

گاهنامه ادبی شعر کرج
ویژه نامه علی کریمی کلایه
شهریور ۱۴۰۲



یادنامه علی کریمی کلایه

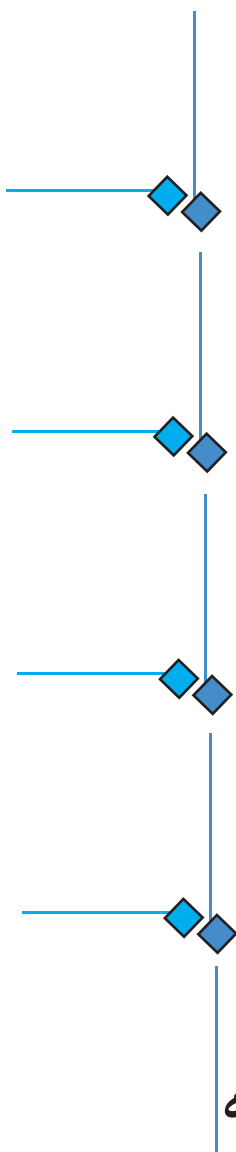
بررسی کارنامه شاعر به همراه گزیده آثار

با کلماتی از:

هرمز علیپور / رشید کااوند / فیض شریفی / حمیدرضا شکارسی / علی عبدالهی
محمدرضا حاج رستمبگلو / سید مهدی موسوی / محمد سعید میرزایی / حامد ابراهیم پور / علی اکبر باغی تبار
رحیم رسولی / حسن صادقی پناه / همایون حسینیان / مجید تیموری / سعید محمدی
فاطمه اختصاری / احسان افشاری / بهمن بنی هاشمی / حمید چشم‌آور / داوود سوران
مریم آریان / شهرام میرزایی / ایمان عباس‌پی / مهتاب قربانی / حسین اشراق
اصغر علی‌کرمی / فخرالدین سعیدی / آسیه حیدری / سامان اصفهانی / عاطفه اسدی
اشرف گیلانی / اعظم اسعدی / حامد معینی / علی حیدری (پویا) / هرمز سعدالهی

نادر ختایی / مجید معارف‌وند





گاهنامه‌ی ادبی شعر کرج

ویژه‌نامه

علی کریمی کلایه

گاهنامه‌ی ادبی شعر کرج

(نشریه‌ی داخلی انجمن شعر کرج)

ویژه‌نامه‌ی زنده‌یاد علی کریمی کلایه

تیراژ: محدود

شهریور ۱۴۰۲

مشخصات ظاهری: ۲۳۲ صفحه

گردآورنده: حمید چشم‌آور

صفحه‌آرا: داوود سوران

طرح جلد: علی بالنگا

عکاس: صادق منصوری

تأیید: مرضیه فریدونی / اعظم اسعدی / مینا خازنی

در نگاه دیگران (یادداشت‌ها):

- هرمز علیپور (پناه بردن به کلمات)..... ۱۵
- رشید کاکاوند (آدمی در قواره‌ی شعر)..... ۱۶
- محمد رضا حاج رستم بگلو (رگ و ریشه‌ای در گلخانه‌ای از شعر)..... ۱۹
- سید مهدی موسوی (کابوس)..... ۲۳
- علی اکبر یاغی تبار (با دو لب پر که کشیدن داشت)..... ۲۹
- نادر ختایی (صحبت درباره‌ی جان شعر)..... ۳۲
- همایون حسینیان (من خفه خون می‌گیرم تا آدم‌ها تنهام بذارن!)..... ۳۶
- مجید معارف‌وند (کسی مثل هیچ‌کس)..... ۳۹
- محمد سعید میرزایی (دورنمایی از آخرین علی کریمی کلایه)..... ۴۰
- هرمز سعدالهی (دلخوش به رویایی بی‌باور)..... ۴۳
- حمید چشم‌آور (تلاقی بشکوه جنون شعر و معرفت و اخلاق)..... ۴۵
- حسین اشراق (زیستن در جاودانگی)..... ۴۸
- احسان افشاری (فکر کردن به قرارهای نگذاشته)..... ۵۱
- بهمن بنی‌هاشمی (مگر نه اینکه هنرمند مرده زنده‌تر است)..... ۵۳
- شهرام میرزایی (تنهایی پرهیا هو)..... ۵۸
- سامان اصفهانی (اصلاً تو آمدی که بمانی)..... ۶۰
- مهتاب قربانی (تعهد به انسان و آزادی و ادبیات)..... ۶۲
- ایمان عباس‌پی (علی بود دیگر)..... ۶۶
- مریم آریان (دیگر آمدنش نمی‌آید)..... ۶۸
- اعظم اسعدی (روایت‌های موازی)..... ۷۰

در تأمل دیگران (نقد و بررسی):

- فیض شریفی (عنکبوتی پیپ به دست)..... ۷۴
- حمیدرضا شکارسری (نمایش جاهای خالی)..... ۷۹
- حامد ابراهیم‌پور (سزیف در نسخه‌هایی متفاوت از خود)..... ۸۷
- فخرالدین سعیدی (دریافت‌های تازه در کوتاه‌نویسی)..... ۹۶
- مجید تیموری (نقشه‌ای برای تنهایی)..... ۱۰۲
- عاطفه اسدی (در حسرت داستان‌های تازه‌تر)..... ۱۰۴

در شعر دیگران (سوک سروده‌ها):

۱۱۰.....	علی حیدری پویا (دل نبست و رفت).....
۱۱۱.....	رحیم رسولی (جهان یک سردخانه‌ی بزرگ است).....
۱۱۳.....	حسن صادقی پناه (اینجا هوا بد است علی جان).....
۱۱۵.....	سعید محمدی (خرابه‌ی ابدی).....
۱۱۶.....	فاطمه اختصاری (رفیق شاعر من).....
۱۱۸.....	داوود سوران (مرگ، لقمه‌ای بزرگتر از دهانش را به دندان گرفته بود).....
۱۲۰.....	اشرف گیلانی (بیدار شو علی).....
۱۲۲.....	حامد معینی (از پنجه‌های سرد آب).....
۱۲۳.....	سید مهدی موسوی (نبوغ له شده ی غیر قابل ادراک).....
۱۲۵.....	محمد رضا حاج رستم بگلو (باروت).....
۱۲۶.....	حمید چشم‌آور (بازی زبانی).....

در زبان دیگران (ترجمه‌ها):

۱۳۰.....	علی عبد‌الهی (دو شعر به زبان آلمانی).....
۱۳۴.....	اصغر علی کرمی (سه شعر به زبان عربی).....
۱۳۶.....	آسیه حیدری (یک شعر به زبان فرانسه).....
۱۴۰.....	عاطفه اسدی (چهار شعر به زبان انگلیسی).....

گزیده آثار علی کریمی کلایه:

۱۴۷.....	غزل.....
۱۶۲.....	مثنوی.....
۱۷۰.....	چهارپاره.....
۱۷۷.....	قصیده.....
۱۸۰.....	قوالب دیگر.....
۱۹۲.....	رباعی.....
۱۹۸.....	دوبیتی.....
۱۹۹.....	سپید.....
۲۰۶.....	ترانه.....
۲۰۹.....	داستان کوتاه.....
۲۲۲.....	دست‌نوشته‌ها.....

در کنار دیگران

۲۲۶.....	آلبوم عکس.....
----------	----------------



من علی کریمی پوچم
از بطالت به هیچ می کوچم

می نویسم چرا که بیمارم
مرض جاودانگی دارم

پشت پا می زنم به تقدیرم
روزی از روزها که می میرم

می شناسندم عده ای تنها
منتشر می کنند مرگم را

گرچه شاعر همیشه نامیراست...

علی کریمی کلایه

شاید در حالت عادی نوشتن این مطالب، جمع آوری آن، صفحه‌بندی و طراحی و آماده سازی و چاپ چنین کتابی بالغ بر چندین ماه به طول بیانجامد، حال آنکه از زمانی که ایده چاپ چنین یادنامه‌ای به ذهنم خطور کرد تا به روزی که به زیر چاپ رفت تنها ۲۰ روز گذشت و هر روزی که گذشت بخشی و فصلی به آن افزوده شد و این کتاب را قطور و قطورتر کرد. قطعاً نام بلند و خاطر عزیز علی کریمی کلایه بود که توانست در کمتر از ۲۰ روز چند ده نفر از اهالی ادبیات را مجاب کند که دست به قلم برده و برای او بنویسند، از این رو دست همه عزیزانی که کلماتشان این کتاب را شکل داده، به گرمی می‌فشارم و برایشان سربلندی طلب می‌کنم که یاد و خاطره‌ی آن عزیز سفرکرده را زنده نگاه داشتند و گفتند و نوشتند آنچه گفتنی بود و آنچه نگاشتنی.

به جز تعداد معدودی از دوستان که متنشان دارای عنوان بود، عناوین مطالب را بر حسب متن‌ها و به گونه‌ای که معرفی‌ای از علی کریمی عزیز باشد برگزیدم که امیدارم در نظر مقبول باشد.

بی‌شک اگر زمان بیشتری بود مجموعه‌ی پیش‌رو می‌توانست کامل‌تر و جامع‌تر در اختیار قرار بگیرد اما با این حال گمان بر این است که کارنامه‌ای در خور علی کریمی عزیز را در دست‌انمان داریم و دریغی بزرگ و افسوس‌ی سترگ در قلب‌مان از جای خالی او.

به جاست که به طور ویژه از صبوری‌ها و برادری‌های بی‌دریغ داوود سوران تشکر بکنم که در همه مراحل کنارم بود و یارم، از علی بالنگوی عزیز که طرح جلد چشم‌نوازی را به یادگار گذاشت، از صادق منصوری عزیز که عکس‌های ماندگاری از علی جان را قاب گرفت و فرصت بیشتری برای تماشای او در این کتاب را فراهم کرد. در نهایت امید دارم آیندگان نیز آنگونه که شایسته است از علی کریمی کلایه و کارنامه‌ای که در ادبیات معاصر به جا گذاشته است یاد کنند.

سوکرافسفر



بر روی بامم زندگی به باد بند است
این مرد بعد از مرگ تنها سر بلند است
علی کریمی کلایه

علی کریمی کلایه، شاعر و نویسنده در تاریخ ۱۰ اردیبهشت ۱۳۵۹ در کلایه الموت (قزوین) به دنیا آمد، گرچه در شناسنامه او ۲۲ بهمن ۱۳۵۸ ثبت شده است. او پسوند کلایه را تا آخر عمر همواره در ادامه نام خانوادگی اش ذکر می کرد، تا شاید برعکس بسیاری از هنرمندان مشهور ریشه های خود را انکار نکند.

او تنها ۶ سال داشت که به همراه خانواده خود به شهر کرج کوچ کرد. پس از تحصیلات مقدماتی در دبیرستان دهخدا توسط یکی از معلمان (طباطبایی) که پی به خلاقیت و استعداد او در ادبیات برده بود به سمت ادبیات و شاعری سوق پیدا کرد و نیز همواره در تست هوش دبیرستان جزو سرآمدان مدرسه ی دهخدا بود و علی رغم استعداد بسیارش در رشته ی تجربی بیشتر وقتش را صرف شعر و شاعری می کرد و در سال ۱۳۷۵ با ورود به انجمن شعر کرج در کتابخانه امیرکبیر با غزل های کوتاه و متفاوت خود خیلی زود خود را مطرح کرد و برای اهالی شعر کرج شاعر متفاوت و مستعدی را نوید داد.

در سال ۱۳۷۶ اقدام به چاپ اولین مجموعه ی شعر خود کرد که یک سال بعد با عنوان (پر از ستاره ام اما...) که برگرفته از مصرعی از اشعار خودش بود وارد بازار نشر شد. کتابی مشترک که اشعاری از علی کریمی کلایه، سید مهدی موسوی و محمدرضا حاج رستم بگلو را در بر می گرفت. در سال ۱۳۷۸ برای انجام خدمت سربازی به شهر قوچان رفت و پس از آن با قبولی در دانشگاه شهر نیشابور به تحصیل در رشته ی مهندسی عمران پرداخت و مدرک گرفت. گرچه تا پایان عمر هرگز در این رشته هیچ گونه فعالیتی نکرد و همواره به سرودن شعر و نوشتن داستان عمر خود

را سپری کرد. همچنین او از ابتدای دهه هشتاد نیز به داستان نویسی روی آورد.

دوری ناگزیر چندساله‌ی او از کرج و تهران باعث شد تا سال ۱۳۸۸ هیچ کتابی از وی چاپ نشود، البته در این ایام توانست به زبان و نگاه فردی خود در شعر دست پیدا کند و صدای منحصر به فردی در شعر پیشروی آن روزگار باشد.

.انتشار الکترونیکی کتاب (خانه‌ای که وسط اتوبان است) در سال ۱۳۸۸ با استقبال زیادی مواجه شد و هنوز پس از سالها پیشرو و خلاق به نظر می‌رسد که شامل بخشی از بهترین آثار دهه هفتاد و هشتاد او می‌باشد

در همین سالها دوباره به دانشگاه رفت و در رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه آزاد کرج به تحصیل پرداخت.

او پس از کتاب دوم خود نیز به انزوا و گوشه‌نشینی‌هایش ادامه داد و در جلسات و انجمن‌ها حضور چندانی نداشت و به جشنواره‌ها و کنگره‌های ادبی بی‌اعتنا بود و تنها به خواندن و نوشتن می‌پرداخت که با استقبال ناشران از چاپ کتاب‌های خود در سال ۱۳۹۳ مواجه شد و این سال با انتشار چهار کتاب سال پرکاری برای او بود. سه مجموعه شعر با عناوین (گوسفند زنده موجود است، تطبیق با شتاب مجازی و نشانه‌ها بدند) و (کنسرت خیس) اولین مجموعه داستانهای کوتاه او که بیانگر استعداد و توانایی و توانمندی او در عرصه‌ی ادبیات داستانی بود. در سال ۹۴ مجموعه شعر (اعتصاب غذا چه خوش مزه بود) از او منتشر شد. در سال ۹۶ مجموعه رباعی (تا صبح شود تک‌تک مان‌گاو شدیم) و مجموعه شعر (بعد از جهنم رفته بودم به جهنم) منتشر شد و در همان سال (۲۰۱۵) کتاب (روی ذغال داغ می‌رقصم) در کشور سوئد از او به چاپ رسید.

سال ۹۷ با چاپ دومین مجموعه داستان او (یک شناسنامه دو قبر) همراه بود و مجموعه رباعی (هرقدر نوار شادتر غمگین‌تر) در سال ۴۰۰ و مجموعه شعر (نه طبقه زیر زمین) در سال ۴۰۱ آخرین کتابهای او بود که در زمان حیاتش به چاپ رسیده است و تعداد زیادی شعر و داستان

از او باقی مانده که در زمان حیاتش منتشر نشده‌اند.

مرگ اندیشی در تمام سه دهه شاعری و نویسندگی علی کریمی مشهود است و مرگ مسئله‌ای بود که ذهن او و شخصیت‌های آثارش را به خود منحصر کرده بود و حتی مرگ زود هنگام خود را بارها در اشعارش عنوان کرده بود و برای سوگ خودش به اشکال مختلف شعر سروده بود. همچنین چندین ترانه و غزل از او توسط خوانندگان آهنگسازی و اجرا شده است. علی کریمی کلایه هرگز ازدواج نکرد و فرزندی نیز نداشت و سرانجام در شامگاه ۱۲ مردادماه ۱۴۰۲ در سن ۴۳ سالگی بر اثر سکته قلبی در خواب درگذشت و پیکر او در قطعه‌ی هنرمندان بهشت سکینه کرج در آغوش خاک آرام گرفت.

مجموعه آثار او که شامل کلیه اشعار و داستان‌های کوتاه اوست به زودی توسط

دوستانش گردآوری و به دست چاپ سپرده خواهد شد



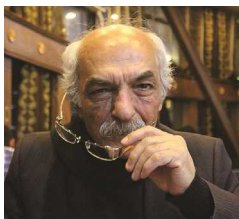
امکان ندارد از در مستی گریختن
اینگونه از تحمل هستی گریختن
اصلا بین کجای جهان ایستاده‌ای
از دست داده‌ای فقط از دست داده‌ای
این سرونشت توست کسی مثل هیچ کس
اصلا تو آمدی که بمیری همین و بس

علی کریمی کلابه



در نگاه دیگران

(یادداشت‌ها)



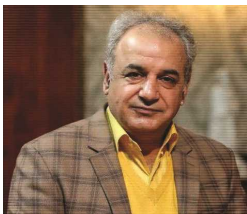
پناه بردن به کلمات

هرمز علیپور

علی سلام!

اولین بار با حمید چشم‌آور عزیزم بود که تو را دیدم تازه آمده بودم کرج، که چقدر آرام بودی و کم حرف، بعدها هم در جلسات می‌دیدم تو را. نشد و نتوانستم آنطور که شایسته‌ی شعر تو و خود تو بود با تو سخن بگویم و از تو بشنوم. من با همه عشق و عطش و کنجکاوی‌ام به شعر، گاه آنگونه که دوست دارم نتوانسته، نشد همه‌ی عزیزان را خوب بخوانم، اما چقدر دنیاهايمان به هم نزدیک است، و نمی‌گویم بود، این دیگر دارد تبدیل به یک هنجار می‌شود که بعضی از ما شاعران با رفتنمان تازه به دنیا بیاییم... بگذریم... همین حرفهایی که گفته‌ای، زده، نوشته‌ای بیانگر عمق حضور تو در پهنه‌ی ادبیات است. شعرهای تو را که می‌خوانم انگار خودم را می‌خوانم.

فکر می‌کردم خودم فقط مرگ را و تنهایی را دارم زندگی می‌کنم. ما در نوع زیستن تفاوت نگارش داریم و شیوه، در اصل اما مثل ظروف مرتبطه از یک چشمه می‌نوشیم. در تو اما چقدر صداقت و روانی هست و کم حوصلگی، و چه اعجازی (زایمانی برای تدفینم) و نگو که آنچه تحمل زندگی را به گونه‌ای برای تو شکل داده پناه بردن به کلمات بود، که حالا در همان کلمات حس و ادراکی برای مخاطب و ناسازگاری‌های ایام را منتقل می‌کند، از تو سپاسگزارم که می‌توانم در شعر تو از تنهایی دریابم و در یک بیت یا مصرع‌ای از تو ناگزیر به آرام شدن بشوم.



آدمی در قواره‌ی شعر

رشید کاکاوند

غم‌گینم؛ مثل باغبان پیری که درخت پرثمر گلابی‌اش خشک شده است.
غم‌گینم ؛ مثل شعر ، مثل کرج؛ این روزها ...

تازه به عنوان منتقد یا مدرس شعر ، رسانه ی رادیو را شناخته بودم . سه شاعر جوان، در یک مجموعه شعر ؛ عجیب بود . خواستم که با هر سه تایشان در برنامه ی ادبی رادیو کرج که خود هنوز کامل نمی شناختم گفت و گو کنم .

کتاب را که ورق زدم بعضی از شعرها را که با چشم ، مرور می کردم تقریباً“ هر بار برمی گشتم و نام شاعر را جست و جو می کردم . مجموعه شعری از شعرهای سه شاعر که به نظر می آمد خیلی با هم فرق دارند و همین بود که با خواندن هر کدام ، کنجکاو می شدم که از کدامشان است . اتفاق جذابی بود . توی دلم می گفتم که هر کدام باید مستقل باشند و دفتر شعر خودشان را داشته باشند .

نگاهشان کردم . ظاهرشان هم از یکدیگر مستقل بود . هر سه نفر ، جذبم کرده بودند ؛ ولی فکر نمی کردم هر کدام ، در سالهای بعد ، آنقدر ذهن و ذوق مرا درگیر خودشان کنند . سه تا آدم که با هم فرق داشتند و بعدها بیشتر واضح شد که فرق دارند ؛ اگرچه از یک جهان می آمدند و هر سه ، بیقرار بودند ؛ سه رنگ دود که از یک آتش برمی خاستند .

یکی، زبان و بیان شعری اش یقه‌ی آدم را می‌گرفت. سالهای بعد هم غزلهای محمدرضا همین کار را می‌کردو می‌کند. هرچه پیش رفت سواد و مطالعه اش در همین موضوع، یعنی زبان، بیشتر شد. غزلش را مثل شمشیری از رو بست. دوست تر شدیم؛ اگرچه هر لحظه احتمال درگیری بینمان بود ولی دوست ماندیم.

سید مهدی اما؛ انگار نباید با من درگیر می‌شد. او با دنیای اطرافش درگیر بود. شاید رویاهای اجتماعی اش را نمی‌یافت. روی زخم جهانش ذره بین گرفت و آلوده به زخم شد. دوست تر شدیم و صدای فریاد زخمهایش را از غزلهایش شنیدم و دوست ماندیم.

علی جور دیگری بود. جور دیگری شد. جهانی در خودش داشت. او در خودش بزرگ می‌شد. او بزرگی اش را به جهان، نشان نمی‌داد. علی سر و صدا و دنیای شلوغ آن دو تای دیگر را نداشت. داشت بزرگ می‌شد و ... بزرگ شد. بی‌هیاهو بود و این شد که هول بزرگی اش در دل کسی نیفتاد و کسی به پر و پای او نیپیچید. خالص، مهربان، مودب و محترم، در دنیای خودش بزرگ می‌شد.

بیش از دو تای دیگر دیدمش. بیشتر شناختمش. از جهان شگفت خودش که شباهتی به خیابانهای پر ادعا و شلوغ شهر نداشت با هم حرف زدیم. اصرار داشت که نوشته‌هایش را حتماً بخوانم؛ بخصوص داستانهایش را. می‌گفت چیزهای تازه‌ای است. شاعر بود اما در داستان نویسی داشت راه باز می‌کرد. خودش بیشتر از همه می‌دانست که دارد راه باز می‌کند.

اما علی هیاهو نکرد. و دنیای هیاهوپسند، او را کمتر دید.

دوست شده بودیم. هر بار که دیدار می‌کردیم اگر زود به زود حتی؛ بغل بود و روبوسی. حرف که می‌زد معلوم بود که بخش بزرگی از گفته‌هایش را نمی‌گوید؛ به تو واگذار می‌کند. و من بخش بزرگ گفته‌هایش را در می‌یافتم.

علی ، ناتمام شد و من دریافتم که « پر از ستاره ام اما ...» * وصف او بود ؛
لااقل « اما » از او بود ...

سید مهدی و محمدرضا هر کدام ، امروز هندسه ی کاملی دارند ؛ شعر و زبان
و جهانشان . اما بدون علی ، آن مثلث ، یک ضلعش را از دست داده است . آن
ضلع که مثل هر ضلعی نبود ؛ بُعد داشت ، حجم داشت و بعد از او هندسه ی
جهان ، به نظر ، ناتمام می آید .

علی فرزند سر به راه من بود ؛ شاگرد اول خانواده ی شعر بود ... اما حالا لااقل
دیگر نگران او نیستم ؛ اگرچه لحظه ای از نگرانی ام برای آن دو ضلع گسسته
و پراکنده ی مثلث ، کاسته نمی شود .

علی کریمی کلایه ، آدم بودنش به اندازه ی شعرش بود . و کم می توان یافت
آدمی در قواره ی شعر ...

یادش مانا

* نام کتاب مشترک سه شاعر (علی کریمی کلایه ، سید مهدی موسوی ، محمدرضا
حاج رستم بگلو)



رگ و ریشه‌ای در گلخانه‌ای از شعر

محمد رضا حاج رستم‌بگلو

گفتن و نوشتن از علی کریمی برای من آن‌هم در این شرایطی که ناگهان ما را در بهتی مابین زمین و آسمان گذاشته و رفته از دشوارترین کارهاست، چرا که او قسمت بزرگی از من را کنده و برده. پس من در گردآوری آن‌چه باید بگویم همواره قسمتی را کم خواهم داشت و بدیهی‌ست اگر دچار پریشان‌نویسی شوم.

یک جمعیتی ادبی در شور و حالی از دهه‌ی هفتاد در کرج شکل گرفت که فارغ از آمد و شدها، اعضای همیشه در جریانی داشته، که آن جمعیت نه دوست و همکار و استاد و شاگرد، که خانواده‌ای صمیمی بودند و ریشه در اعماق هم داشتند، یکسری حوادث ادبی سیاسی و اجتماعی هم در خلال این ماجراها رقم خورد مانند تبعات دولت اصلاحات، رفت و آمد بزرگانی چون منزوی، التصاق موثر اعظم السادات میرسلیم و آژنگ و... که یک اتمسفر گلخانه‌ای را رقم زد که گل‌هایش ریشه به ریشه، پیوند و قلمه از هم داشتند، گره‌های پود از ترمه و ترنج بر تارِ داری از واژه که دستکم دو دهه توانست حلقه‌ی اصلی کرج را شکل داده و حفظ کند. علی کریمی کلایه به واسطه‌ی نبوغ و مطالعه، حجب و اخلاق و متانت و اعتماد با جای‌جای این گلخانه رگ و ریشه‌ای را شریک بود. شراکتش به شخصه با من عمیق و وسیع، اگرچه بافت و ساختار متن ما به هم ناشبیه بود اما به شدت باعث و بانی حوادث حرفه‌ای در هم بودیم، کما اینکه دو بار مرا به تلنگری از شعری تازه و تاویل و نقدی بر من از سکوت چند سالانه درآورد.

این دو جا همان گره‌گاهی‌ست که شعرمان به هم بسیار شبیه شده. باری در این مجال کم و کوته لابدم به اجمال که شعرش سهل و ممتنع بود و اسلوب خودش را داشت، اگرچه به زعم من علی در داستان نابغه‌ای بزرگتر است و به قلیل رفیع‌تری رسیده، لکن شعرش حتی در عاشقانه‌ترین آنات، متفکر است. روند مناسبات شعر علی بیشتر استدلالی است تا مبتنی بر ارتباطات ظاهری، یعنی متن او بیشتر دال به دال و به استناد مدلول پیش می‌رود تا التزام مراعات النظیر و تضاد و

و امثالهم، یک وجه شاعرانه از تدلیل ریاضیات جدیدی از جنس ($P=Q$) در روند متن دارد.

صنایع ادبی را مستخدم استدلالاتی که در روایت می‌آورد می‌کند. اینگونه می‌تواند حتی از معروف‌ترین قصص کهن، روایت پارودیک و انحصاری خودش را بیرون بیاورد: از تفاوت عمده‌ی یک پیشانی سفید دلیل می‌چیند تا نتیجه بگیرد که «این گرگ بی‌نوا، از ترس یوسف است، رفته درون چاه»

یک مسأله دیگر در شعر علی این است که بیشتر علاقه دارد اتفاق در فرم روایت بیفتد تا در ماجراهای متن، هر چند که تصاویر و حوادث روایی او نیز گاهی به غایت بدیع هستند، مثلاً در حادثه‌ای روایی او کفش خودش را جلو تر از چمدان انداخته و با پا کشیدن خود روی زمین برای سفر رفتن خط و نشان می‌کشد، اما اینجاست که ترجیح می‌دهد فرم روایت باشد که باقی اتفاقات را جلو می‌برد و با این امکان شعر را چند لایه ای می‌کند.

کفش و چمدان می‌ماند آنطرف روایت و این طرف مسیر سفر، یعنی ماهیت راه، هویت پیدا می‌کند و راه به خودش شک می‌کند مبدا که دو راهی باشد! در ادامه که از شکل مفهوم می‌گیرد: «دنیای من مکعب گردی است» دوباره با چرخشی در فرم و مدل روایت می‌گوید دنیای من درست شبیه دنیای داخل چمدان است، از هشت گوشه رو به سیاهی است

آن مفهوم منفیاز سفر (به عنوان عامل جدایی یا غربت یا...) با بار هندسی و مفهومی در می‌پیچد و هر چهار کنج هر نیم چمدان را به عنوان هشت گوشه‌ی رو به سیاهی در هم فرو می‌کند و کل شعر اینجا شبیه چمدان در حال بسته شدن می‌شود که در بیت نهایی با اشاره به از این به قبل و از این به بعد، خود را نه تحت عنوان مسافر که با وضعیت کودکی درون چمدان، همواره سر راهی می‌انگارد، که باز با هم کردن فرم روایت حادثه روی داده.

وانگهی المنت مشترک و پای ثابت او در شعر و داستان، مرگ اندیشی‌ست که تقریباً در تمام آثار او مرگ موج می‌زند

و ذهن خودش هم مثل شعرش چنان که خود می‌گوید :

زندگی دور مرگ می‌چرخید

باد در دست برگ می‌چرخید

یا

شیشه‌ای عمر مرا دیو شکست

مثل میت شده‌ام دست به دست

یا

همه رفتند به سمت خودشان

آخرین مرحله‌ی تدفینم

یا

راه جهنم باز خواهد شد

پایان من آغاز خواهد شد

و اوج بازی با مرگ در شعری با ردیف لاله‌الاله، در این شعر تقریباً فاتحه‌ی همه‌چیز را می‌خواند. مرگ جاری و ساری در جامعه را با عبارت رایج در فیونرال تا پایان تشییع می‌کند و مفهوم‌های متفاوتی از این عبارت بیرون می‌کشد که برجسته‌ترین آن وقتی است که لاله‌الاله را بعنوان ادات تعجب می‌آورد

مجال اندک است نبوغ علی در این مقال نمی‌گنجد. راجع به داستان نویسی او باید اهتمام ویژه ورزید و اینکه اینجا اشاره می‌کنیم صرفن جهت یاد باد و ادای دین است، وانگهی تنها می‌توانم بگویم در بازخوانی داستان‌های او دقت کنید که چگونه با برش‌هایی از جامعه روابط انسانی و به خصوص وجوه جنایتکارانه در زندگی را تحلیل می‌کند، چگونه پرسوناژ خودساخته را روانکاوی می‌کند و... . تا بیشتر غرق لذت و یادگیری شوید

من درین فرصت کوتاه تنها به فرازهایی مثل دیالوگ شکار و شکارچی در «ببر بنگال» روابط کودک /جامعه/والدین در «بادکنک» ، بررسی تعاملات و تقابلات بشر با هستی در «جبر و اختیار»، تحلیل تاریخ معاصر و زندگی سرباز در «برجک» ، و تبدیل اخلاق به جنایت به موجب اجبار و فشار در زندگی در داستان «دوگانه» با آن دیالوگ‌های درخشان بین مرد و مرد زن دار اشاره می‌توانم کرد نه بیشتر، که پرداختن نصفه و نیمه به زحمات علی در داستان کوتاه خود جنایتی است نابخشودنی

«کلنگ» اما به زعم من داستان داستانهای اوست ، دیکتاتور پدرسالار در هیأت پدری که متاثر از کابوس و تعصب و پارانویا، تک تک افراد جامعه(خانواده) را به جرم ارتکاب کارهای روزمره که در خانواده‌ای بسته به شکل تابو و گناه‌های قبیح درآمده‌اند مجازات کرده و در اثنای آنچه پاکسازی و عدالت می‌پندارد خانه را تا مرز ویرانی می‌کشد.

علی کریمی کلایه اما ادبیات برایش نردبان نبود که خود نردبان ادبیات بود ، باید در گاه و نگاهی درخورد به تاویل و نقد او بپردازیم.



کابوس

سید مهدی موسوی

زهرای پیام داده است: «وای مهدی مهدی... علی رفت...» باور نمی‌کنم! حتماً علی دیگری را می‌گوید. حتماً علی دیگری در جای دیگری مرده است. اصلاً «رفتن» که همیشه «مردن» نیست. شاید به سفری طولانی رفته باشد. باید انکار کنم... باید انکار کنم... مگر می‌شود به ۲۶ سال خاطره بگویی: تمام شد! مشت می‌کوبم توی دیوار و وسط گریه‌هام نعره می‌زنم: نه!.. نه!.. نه!.. و پرت می‌شوم. پرت می‌شوم به خاطره‌هایی که مثل زخمی عفونی سر باز کرده‌اند:

زمستان ۱۳۷۵ است. علی جلوی «کتابخانه‌ی امیرکبیر» کرج ایستاده است. عده‌ای فسیل با هم خوش‌وبش می‌کنند. فسیل‌هایی که چند دقیقه قبل، پشت میکروفون تحقیرم کرده بودند. هنوز بچه‌ای احساساتی‌ام که با هر تلنگری خشمگین می‌شود یا گریه‌اش می‌گیرد. چیزی در وجودم شکسته است. علی جلو می‌آید و می‌گوید که شعرم را دوست داشته و اگر وقت دارم، آن را برایش بنویسم. تراژدی از همین لحظه شروع می‌شود. وقتی رابطه‌ای شکل می‌گیرد و آدم‌ها باور دارند هرگز از هم جدا نخواهند شد. ما به هم لبخند می‌زنیم و خبر نداریم که تاوان این لبخندها چقدر سنگین است.

بهار ۱۳۷۷ است و در اتوبوس قم نشسته‌ایم و من بلندبلند برایش شعرِ قم «نادرپور» را می‌خوانم. داریم می‌رویم آنجا که کتاب مشترکمان «پراز ستاره‌ام اما...» را چاپ کنیم. نفر سوم کتاب، «محمد رضا حاج‌رستم‌بگلو» است که در

این قاب دیده نمی‌شود. «محمد سلمانی» که قرار است مقدمه‌ی کتاب را بنویسد هم در این قاب نیست؛ «نادر ختایی» هم که به جای او مقدمه را نوشت. فقط من و علی هستیم که تا خود قم، شعر می‌خوانیم و می‌خندیم. ماه‌هاست هر روز با هم کیلومترها قدم می‌زنیم و شعر و هزل مشترک می‌گوییم. گاهی هم با دوستانمان به «پارک چمران» کرج می‌رویم و تا نیمه‌شب شعر می‌خوانیم. من و «علی» و «محمد رضا» و «روح‌الله» و «ایوب» و «علیرضا» تیم شش نفره‌ای هستیم که آرزوهای بزرگی در ادبیات دارند. تیمی شش نفره که حالا هر کدامشان یک گوشه‌ی دنیا پرت شده‌اند. فقط علی مانده که آرام‌تر از همه‌ی ما چسبیده به خاک سرد «بهشت سکینه» و لبخند می‌زند به جهانی که ما را دوست نداشت. زمستان ۱۳۷۷ است. دیگر در انجمن شعر کرج، غریبه نیستیم. دوستان و طرفداران خودمان را داریم. با دو تا از دخترها آمده‌ایم «کوه عظیمیه». چند روز است یک‌ریز برف می‌بارد و کوهنوردی سخت شده است. علی و دوستش ما را گم می‌کنند و من و دوست دیگرمان در برف‌ها سرگردان می‌شویم. من پایم را روی سنگی اشتباهی می‌گذارم و سقوط می‌کنم، اما از بوته‌ی خاری آویزان می‌شوم و جز شوک و چند خراش، بلایی سرم نمی‌آید. شب که به خانه برمی‌گردم، زنگ می‌زنم به علی که فحش بدهم که چرا تنهایم گذاشته است. صدای خنده‌اش را که می‌شنوم، دلم نمی‌آید. هیچ‌وقت هم دلم نیامد جز آن روز که خواست سیگار بکشد و سیلی‌اش زد و آن روز که دم انجمن «آژنگ» (که حالا او هم مرده است) با لگد زدمش که چرا از من دفاع نکرده و چند ماه قهر کردم. همان دو بار را هم اشتباه کردم. آدم مگر می‌توانست از دست علی عصبانی بشود؟! حتی آن روز که آمد در خانه‌مان دعوا و گریه که چرا خودکشی کرده‌ام و هیچ‌کدامان حق نداریم زودتر از دیگری بمیریم. حتی آن روز که سر قرار نیامد و پس از دو ساعت معطلی فهمیدم خواب مانده است. حتی آن روز که سخنران جلسه‌ی نقد کتابم بود و خواب ماند و نیامد. حتی آن روز که می‌خواستم در پارک با اراذل و اوباش

آنجا کتک کاری کنم و جلویم را گرفت. حتی آن شب که برای او شام پختم و نیامد. آدم نمی‌توانست از دست علی عصبانی بشود. نمی‌توانست!

سال ۱۳۷۸ و ۱۳۷۹ و همان سال‌هاست. دوران آموزشی سربازی‌اش افتاده است در «مشهد» و به‌شدت غمگین است. من هم در آنجا دانشجو هستیم. سال اول می‌آید خوابگاه پیشم و «حکم» بازی می‌کنیم و تیم دونفره‌مان کل خوابگاه را می‌برد. بعد می‌رویم میدان «حر» و با هم «تویه تاک قد کشیده» می‌خوانیم دست در دست یکدیگر. از خراسان متنفر است اما بقیه‌ی سربازی‌اش را هم می‌افتد «قوچان». آخر هفته‌ها می‌آید به خانه‌ی کوچکی که اجاره کرده‌ام و دو شبانه‌روز شعر می‌خوانیم و دوباره برمی‌گردد به سربازی! به من می‌گوید که زود درس را تمام کنم و برگردم کرج پیشش، اما خبر ندارد که قرار است در رشته‌ی عمران «تیشابور» قبول شود و دوباره بیاید به همان خراسانی که دوست نداشت. من اما خوشحالم چون می‌روم پیشش و می‌آید پیشم و خیالم راحت است که هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تواند ما را هرگز از هم جدا بکند.

سال ۱۳۸۴ یا ۱۳۸۵ است و دیگر «غزل پست‌مدرن» در ایران همه‌گیر شده است. مثل دهه‌ی هفتاد نیست که وقتی من و علی شعر می‌خواندیم، احمقی بلند شود و بگوید اینکه خواندی شعر نبود یا اینکه ما هنوز از دوره‌ی مدرن گذر نکرده‌ایم که شعر پست‌مدرن بگوییم! حالا خیلی‌ها شعرهایمان را دوست دارند و خیلی‌های دیگر دارند در این مسیر قلم می‌زنند. دیگر کتاب خواندن و فیلم دیدن بین موزون‌سرایان هم جا افتاده و حس می‌کنیم تنها نیستیم. علی وسط شاعران مطرح نسل جوان مشهد مثل «فاطمه اختصاری» و «محمد حسینی‌مقدم» و «الهام میزبان» و... نشسته و درباره‌ی آنها شعر فی‌البداهه می‌سراید و آنها هم شعری مشترک درباره‌ی «علی» من آنجا نیستیم، اما خوشحالم. حس می‌کنم دیگر قرار نیست از مشهد زنگ بزnm به کرج و گریه کنم که «علی! جز تو و فلانی هیچ‌کس شعرهای مرا نمی‌فهمد!». دیگر خیالم

راحت است که تنها نیستیم. هرچند قرار است علی سوار اتوبوس شود و برگردد به دنیایی که خودخواهانه باور دارم، هیچ‌کس در آن اندازه‌ی من دوستش ندارد!

سال ۱۳۸۸ است. با علی می‌زنیم به کوچه‌ها. دعوایش می‌کنم که چرا کتاب چاپ نمی‌کند. چرا آن شعرهایی که راهی جدید را در دهه‌ی هفتاد باز کردند، باید در پستوی خانه‌اش خاک بخورند. مثل همیشه بهانه می‌آورد که ناشری به او پیشنهاد نداده و پول هم ندارد. بغلش می‌کنم و می‌گویم که همه‌چیز را به من بسپارد. تعدادی غزل پست‌مدرن و شعر آزاد را انتخاب می‌کنم و اسمش را می‌گذاریم «خانه‌ای که وسط اتوبان است». «فاطمه اختصاری» هم می‌آید و صفحه‌آرایی مختصری می‌کند و جلدش را درست می‌کند و همان شب در سایتی گمنام آپلودش می‌کنیم و لینکش را می‌گذاریم در وبلاگ‌ها و فیس‌بوکمان. در عرض چند روز، کتاب بارها و بارها دانلود می‌شود و به هر وبلاگی که سر می‌زنیم، بیتی یا شعری از علی گذاشته است و از همه بیشتر: «که شعر هرچه داشتیم از من گرفته است!» علی خوشحال است. می‌نشانمش و مثل همیشه برایش شعرهای جدیدی که سروده‌ام، می‌خوانم و در انتها شعری از خودش را برای خودش. می‌خوانم و می‌خوانم و به «از دست داده‌ای، فقط از دست داده‌ای» که می‌رسم، هر دو به گریه می‌افتیم.

سال ۱۳۹۲ است و تازه آزاد شده‌ام. می‌آید در خانه‌مان و با هم می‌رویم پارک خیابان ششم «گوهردشت». سمبوسه می‌خوریم و تمام دهانمان از تندیش در حال سوختن است. زیاد حرف نمی‌زنیم. سکوت می‌کنیم. به من می‌گوید: که می‌خواهد داستان‌هایش را چاپ کند. نظرم را می‌پرسد. می‌گویم که آنها هم مثل شعرهایش شاهکار است. لبخند می‌زند. لبخند می‌زنم و همه‌ی ترس‌ها و کابوس‌ها را فراموش می‌کنم.

زمستان ۱۳۹۴ است. رسیده‌ام به «ترکیه». به او پیام می‌دهم که زنده‌ام و

سالم. گله می‌کند که چرا از او خداحافظی نکرده‌ام. بعد انگار خودش، جواب خودش را بداند، شکاک گریه‌ای می‌فرستد و حدس می‌زنم که او هم مثل من چشم‌هایش خیس است. به او می‌گویم که خیلی زود می‌بینمش. می‌گویم که من در غربت طاقت نمی‌آورم و اگر برنگردم خیلی زود خواهم مرد. می‌گوید که خیلی زود می‌آید پیشم. از من قول می‌گیرد و به جان خودش قسم می‌دهد که خودکشی نکنم، که مواظب خودم باشم. قول می‌دهم و مطمئنم خیلی زود دوباره دستش را خواهم گرفت.

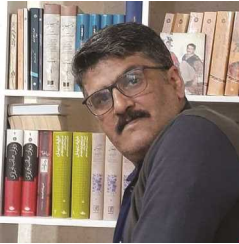
پاییز ۱۳۹۸ است. زنگ می‌زند. صدایش مثل سابق نیست و انگار خستگی هزاران سال را بر دوش دارد. می‌گویم مواظب خودش باشد. می‌گوید چشم اما می‌دانم مثل دفعه‌های قبل به حرفم گوش نمی‌کند. می‌گوید نگران مامان و بابا هم نباشم و حتماً به آنها سر خواهد زد و تنه‌ایشان نمی‌گذارد. سرعت اینترنت پایین است و صدایش قطع و وصل می‌شود. انگار بخش‌هایی از علی، در سکوت بین کلمات، ناپدید می‌شود.

سال ۱۴۰۰ است و مامان سرطان گرفته و من اینجا دارم پرپر می‌زنم. از آن طرف کرونا آمده و مامان در قرنطینه‌ی کامل است. ضجه می‌زنم که چرا کنار مامان نیستم. مامان تعریف می‌کند که علی هر هفته زنگ می‌زند و حالش را می‌پرسد و نمی‌گذارد جای خالی‌ام احساس شود. مامان می‌گوید که علی واقعا برادرت است و واقعا از ته دل دوستت دارد. من حالم بد است و گوش نمی‌دهم. من می‌خواهم آنجا کنار مامان باشم، کنار بابا باشم، کنار علی باشم که دارد سال‌های جدایی‌مان دورقمی می‌شود. من طاقت ندارم. من خسته‌ام. زنگ می‌زنم به علی و می‌گویم که از مرگ نمی‌ترسم، فقط می‌ترسم که بمیرم و یک بار دیگر نبینمشان. علی آرام می‌کند و قول می‌دهد که خیلی زود می‌آید پیشم. روی قولش حساب می‌کنم.

مرداد داغ و لعنتی ۱۴۰۲ است. برایم مثل همیشه شعر گفته است. غزلی است

در وصف دوری و دلتنگی! آن را در کانال تلگرام و اینستاگرام می‌گذارم و بالایش می‌نویسم: «غزلی از برادرم علی کریمی کلایه برای ۲۶ سال دوستی و ۸ سال دوری». به او پیام می‌دهم. پیام را نمی‌بیند. دلشوره به جانم می‌افتد. دو روز تمام، هر چند دقیقه به گوشی نگاه می‌کنم. عادت دارم به ناپدید شدن هایش و نمی‌دانم چرا این بار اینقدر احمقانه نگرانم. بعد از ۲ روز پیام می‌دهد که «نگران نباش عشقم. می‌دونی که من یهو دو روز می‌خوابم. اما تا بیدار بشم فوری جوابت رو می‌دم». بعد بی‌مقدمه می‌پرسد که «آگه یه روز شرایطش پیش بیاد، برمی‌گردی؟!» می‌نویسم «من که همه‌ی زندگی‌م اونجاس... دارم اینجا می‌میرم...» می‌گوید که «می‌دونستم عزیزم... ایشالا زودتر همین می‌شه عشقم». در جوابش می‌نویسم «زود زود...» اما پیام آخرم را نمی‌بیند. اما دیگر آن پیام هرگز دیده نخواهد شد. فقط دو روز بعد «زهره» پیام خواهد داد که «وای مهدی مهدی... علی رفت...» و بعد از آن همه‌چیز برای همیشه در سیاهی غرق خواهد شد.

من نمی‌خواهم باور کنم که «علی کریمی کلایه» مرده است. برای من، او فقط یکی از بزرگ‌ترین شاعران و نویسندگان نسل امروز نیست. برای من، او برادری است از جنس شعر و عشق که تا ابد، هزاران راز و قرار، بینمان جاری است و هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تواند جدایمان کند. برای «علی»، فعل مضارع به کار می‌برم، چون هرگز نبودنش را باور نخواهم کرد. چون هنوز آخرین مسیحه‌هایش جلوی چشمم است که گفته نگران نباشم و خیلی زود از خواب بیدار می‌شود و جوابم را می‌دهد. من به قول علی ایمان دارم. او قول داده بود که هیچ‌کدامان زودتر از دیگری نمی‌رییم. من مطمئنم خیلی زود از خواب بیدار می‌شود و می‌خندد به آنها که رفتنش را باور کرده بودند. و اگر علی در خواب نیست، مطمئنم تمام این روزها یک کابوس ترسناک است که باید کسی تکامان بدهد و از آن بیدارمان کند.



با دو لپ پر که کشیدن داشت

علی اکبر یاغی‌تبار

در روزهایی که خودم به هزار و یک درد آغشته‌ام و تا از یک‌سو صدمتی را علاج می‌کنم، از سویی دیگر صدمتی نو بر سرم آوار می‌شود، ناگهان همسرم می‌گوید: علی کریمی کلایه هم از کف رفت. در دل می‌گویم هر دم از نو غمی آید به مبارکبادم.

چندان تعجب نمی‌کنم و متأثر نمی‌شوم؛ چه آنکه می‌دانم:

کاروان «کلایه» رفت از پیش

وانِ ما رفته گیر و می‌اندیش

آنچه حسرت به دل آدمی می‌گذارد، مرگ عزیزان نیست؛ چه ما نیز از شاه و گدا از زمرهٔ رفتگارانیم. حسرت این است که چندین هزار امید تحقق نیافته، هزاران رؤیای به واقعیت نپیوسته و بسیار بسیار حظ نابرده مثل صفحات نخوندهٔ یک کتاب در حال خواندن و کامل نکردن داستانی نیمه‌کاره و بسی شعر ناگفته، با ایستادن یک حجم صنوبری به نام قلب به مغاک نیستی خواهد رفت. گفتم که سلطان و گدا و شاه و درویش از رفتگارانیم؛ حال یکی پیش‌تر، یکی پس‌تر.

حافظه‌ام یاری نمی‌کند که بگویم چه سالی بود؛ اما نامش را از شاعر همشهری‌ام رومینا عابدی شنیدم. از بی‌حاشیه بودن و انزوایش می‌گفت. باز هم حافظه‌ام یاری نمی‌کند که چه سالی بود که برای دیدن محمدرضا راهی کرج شدم و محمدرضا گفت قرار است علی کلایه بیاید. گفتم خیلی هم خوب. تعریفش را از رومینا عابدی شنیده‌ام.

علی آمد. بی‌لبخندی بر لب. با دو لپ‌پر که کشیدن داشت. مرا که دید در آغوشم کشید. ساعتی چند نزد ما ماند و با هم به گپ و گفت گذرانیدیم؛ اما خنده و لبخندی در کار نبود. من که هفته‌ای هشت روز حالم خراب بوده و هست؛ لکن نمی‌دانم یعنی یادم نمی‌آید علی از چه ناراحت بود. گویا به جهان دوستی و دشمنی شعرا ربطی نداشت. بسیار جدی و با غمی آزدنی در چشم‌هایش _ که خیلی کم با نگاهم تصادف می‌کرد _ زمین را می‌نگریست و خیلی شمرده‌شمرده با محمدرضا سخن می‌گفت. گویی به زمین می‌گفت:

ای خاک تو مادری و من فرزندی

فرزندت را به خویشتن باز بخوان!

هنگام رفتن مرا در آغوش کشید و گرم بوسید؛ ولی دست و آغوش و لبش سرد بود. چنان سرد که می‌شد کیفیت رخت بر افلاک بستنش را حدس زد؛ اما نه به این زودی و بدین صورت.

لابد هزار کار ناکرده و آرزوی به دل مانده و حظ ناپرده از جوانی را به زیر گل اندر برد، تا در آنجا حسابش را با خداوند ندانم که و ندانم چه تسویه کند. مرگ سرانجام کار آدمی است. علی کلایه رفت. دوستان دیگر رفتند. ما نیز می‌رویم. به هر روی و در هر صورت:

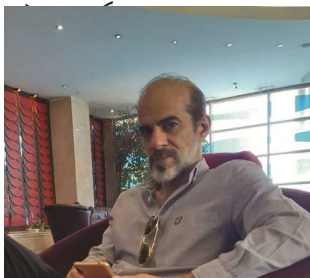
شادی مکن از زادن و شیون مکن از مرگ

اینگونه بسی آمد و زینگونه بسی رفت.

بهتر است فلسفه‌بافی را رها کنم؛ چه آنکه من نیز هنگامی که عزیزانم یعنی مادر و پدرم را از کف دادم، عنان طاقت از کف رفتم و یادم به این حرف‌ها و فلسفه‌بافی‌ها نبود و داغم هنوز تازه است و راست یادم هست که چه اندازه بر سر و سینه و صورت کوبیده‌ام. صبر در مرگ عزیزان سخت است و برای خانواده و دوستان علی از جمله خودم دشوار. خداوند خانواده‌اش را استقامت و آرامش بخشاد و به دوستانش که من و شما باشیم بیاموزاد که «ده‌روزهٔ عمر این‌همه افسانه ندارد» و باید مهربانی پیشه کرد و جانب انصاف و دوستی را رعایت کرد؛ چه فردا بسیار

بسیار ناگهانی جنازه‌ ما بر جنازه‌ چوبین خواهد رفت و درزی هم در کوزه خواهد افتاد. یادمان باشد که بسیار کلایه آن طرف منتظرند و «یاران عزیز آن طرف بیشترند»

یاد و نام علی و مهربانی‌هایش زنده و به خیر باد و باشد که سفر بی‌بازگشت او_آن‌هم چنین نابیوسان_ به ما بیاموزد که نهال دوستی بنشانیم که آیندگان از میوه‌اش بچشند و در سایه‌اش دمی بیاسایند.



صحبت از جان شعر

نادر ختایی

صحبت درباره علی کریمی کلایه صحبت درباره جان شعر است. اول بار در اواسط دهه هفتاد علی کریمی را در جلسه‌ی شعر کرج ملاقات کردم. جوانی مودب، خونگرم، متین و بسیار دوستداشتنی بود. از آغاز رنگ و بوی شعر علی کریمی با دیگر جوانان هم رده‌ی خود فرق داشت چون در کنار زبان ساده و قابل فهم شعرش، درونمایه‌ای اعجاب انگیز و پر مغز دیده می‌شد. علی با هوش و کنجکاو بود و از ندانستن و پرسیدن شرم و هراس نداشت. در جلسات شعر شنبه‌ها که به همت من و همایون حسینیان و عباس سجادی و مرتضی دهقان آزاد و چند تن دیگر از دوستان تاسیس گردید، بحث و جدل و نقد شعر بصورت جدی پیگیری می‌شد و شعر مدرن آن روزها را مرزبندی و هدایت می‌کرد. این جلسه به علت توجه ویژه به شعر اوانگارد و مدرن ایران و برخورد حرفه‌ای و علمی با هنر اصیل و شریف شعر، مورد توجه بسیاری از حرفه‌ای‌ها، آماتورها و نو قلمان قرار گرفت و محلی برای برقراری ارتباط بین نسل‌های مختلف شعر و انتقال دانش و تجربیات گردید. از جمله شاعرانی که در جلسات شنبه‌ها رشد نمودند می‌توان به دو دوست دیرین علی اشاره کرد محمدرضا حاج رستمبگلو و سید مهدی موسوی که این سه نفر به دوستان صمیمی بدل شدند.

بیشتر اتفاقات شعر بعد از جلسه در نشست‌های دوستانه‌ولی جدی در پارک‌ها و قهوه‌خانه‌ها روی می‌داد. در این جمع‌های شاعرانه به تمام زوایای شعر پرداخته می‌شد. به عنوان یکی از بنیانگذاران جلسه‌ی شعر شنبه‌های کرج به جرأت می‌توانم بگویم سه ضلع مهم شعر در کرج شعر ایران را متحول کرد. اولین ضلع، جلسه شنبه‌ها بود.

دومین، جلسه‌ی نیما بود که به محوریت سه نفر تشکیل می‌شد، زنده یاد استاد علی حاج حسینی روغنی متخلص به آژنگ بانو اعظم السادات میرسلیم و جناب مرتضی نوربخش و ضلع سوم جلسات منزل جناب اقبالی بود که حق بزرگی بر گردن شعر دارند. در شرح وظایف این نوشته نیست که به بزرگی و تاثیر گذاری جناب آژنگ و خانم میرسلیم بپردازم که بایست در رساله‌ای گسترده‌تر از این قلم فرسایی کرد تا شاید گوشه‌ای از تاثیرات ایشان بازگو شود فقط به همین سطر بسنده می‌کنم که تمام شاعران آوانگارد و مدرن دهه شصت و هفتاد کرج مستقیم و بسیاری از شاعران جوان آن روزهای ایران غیرمستقیم از این دو بزرگوار راه و روش حقیقی شعر نوین ایران را آموختند.

علی کریمی کلایه در چنین فضای غنی و پرباری دوران آغازین شاعری خود را سپری کرد. من با بسیاری از این جوانان دوستی نزدیکی برقرار کردم و رابطه‌ی ما از نسل پیشین و نسل بعدی، به دوستی صمیمی تغییر کرد. دوستی و توجه بنده از میان تمام شاعران جوان کرج بیشتر به سمت این سه یار معطوف شد یعنی کریمی، رستم‌گلو و موسوی. با توجه به قلم نسبتاً قوی و ذوق شاعرانه این سه پیشنهاد دادم که از هر کدام ۱۰ شعر جمع‌آوری شود و بعد از بحث و بازنگری و دقت بسیار در مجموعه‌ای چاپ شود که حاصل این تصمیم اولین کتاب این سه نفر و اولین و آخرین کتاب مشترک ایشان شد. نام این کتاب را نیز از یکی از مصرع‌های علی انتخاب نمودیم: پر از ستاره‌ام اما ...؛ که مطلع غزلی بود از علی، پر از ستاره‌ام اما شهاب کم دارم ... برای روز شدن آفتاب کم دارم.

در نهایت با مقدمه‌ای کوتاه اما گویا از بنده این کتاب چاپ شد که برای شخص من یکی از ماندگارترین خاطرات ادبی بود و هست.

علی کریمی آن روزها شاعری جسور و باهوشی بود و به نظر من از آن دو رفیق خود استعداد بیشتری داشت.

رفاقت او با من از بحث شعر فراتر رفت و به هم نفسی و هم نشستی تبدیل شد تا جایی که من شعرهایی از او حفظ بودم و علی سیاه قلم‌هایی از من را در حافظه داشت. تا جایی که بیست و چند سال بعد از آن روزهای طلایی در نشست‌های میان‌سال‌ی و خصوصیمان شعرهایی از من را می‌خواند که خود به یاد نداشتم و باعث تحیر من و البته نشاط او می‌شد. خاطرات علی برای من سرشار از لطف و مهربانی و یکرویی ست. من هیچگاه از علی کم‌معرفتی و یا قدر نشناسی ندیدم که همواره در پیش رو و پشت سر (در کنار صمیمیت و دوستی) احترامی دوست‌داشتنی برای من قائل بود که مرا شرم‌نده ولی بسیار خشنود میکرد. این رفتار صادقانه علی نشان از درون پاک و بی‌آلایش وی داشت. او بیشتر از شاعری کم‌نظیر بودن، انسانی صادق و شریف بود و از گفتن حقیقت باکی نداشت.

یک لحظه به اواسط دهه هفتاد باز گردیم: درون علی کریمی کلایه همزمان آرام و پرتلاطم است. او نمی‌تواند در یک قالب شعر خود را اسیر کند، پس به داستان کوتاه روی می‌آورد و در این گونه‌ی نوشتاری برآستی می‌درخشد، به حدی که دوستان صمیمی‌اش به شوخی و جد به او لقب براتیگان ایران می‌دهند. علی یک لحظه از آموختن، سرودن و نوشتن غافل نیست. جرقه‌های ذهنی او بسیار خوب و گاهی اعجاب‌آور است اما اهل شوآف و حاشیه نیست، پس در گوشه‌ی خلوت خود تنها به اصل می‌پردازد و تمام حواشی و ترافیک پریها و آزاردهنده‌ی شعر و شاعران را به خودشان واگذار می‌کند، علی برای مردم می‌نویسد و البته مردم را تفکیک نمی‌کند.

او به تمام اقشار مردم علاقه دارد و دغدغه‌های ایشان را درک می‌کند. برای قشر دردمند و ستم‌دیده زبان می‌شود، برای قشر مظلوم و فقیر قلم می‌گردد. حتی برای قشر مذهبی اثر تولید می‌کند. برای علی کریمی کلایه مردم ایران بدون تفکیک، تمام مردم ایران هستند و حقا که نامردمی را از مردمی خوب تشخیص می‌دهد. همواره در مقابل نامردمی قد علم می‌کند و با قلم حد می‌زند.

. به همین دلیل هم در گستردگی زیر شاخه های شعری از طنز و جد و ترانه و محاوره و رباعی و نیمایی و سپید و چارپاره گرفته تا داستان کوتاه و بلند را سر می زند و از طرفی از تنوع مضمون از سیاسی و اجتماعی و عاشقانه نویسی و... گرفته تا مذهبی نویسی را در آثار وی می توان رد زد.

در این مجال کوتاه که از سوگرفت علی می گذرد و بایست این نوشته ی بیشتر احساسی و خاطره بار را برای چاپ در این مجموعه ی ارزشمند آماده کنم نمی توان به نقد و بررسی تکنیک ها و جسارت ها و پیش قدمی ها و ابداعات و جهان بینی و درونمایه ی شعر علی کریمی کلایه پرداخت که برای این قلم موجب تاسف و شرمساری ست .

در همینجا از تمام کسانی که در این کتاب بسیار ارزشمند مطلبی به یادگار نوشتند و تمام کسانی که در جمع آوری و چاپ این کتاب زحمت کشیدند تشکر می کنم .

در آخر پیشنهاد میکنم که در سالروز سوگرفت علی کریمی کلایه یادنامه ی دیگری چاپ شود تا بتوان مطالب علمی تر در باره آثار علی جمع آوری نمود شاید نیز این رسمی شود هر ساله که دوستان صاحب قلم به یاد علی گرد هم جمع شوند (که گرد آمدن در یک کتاب شبچره ی بی پایانی ست برای دوستانی که شاید سال به سال همدیگر را نبینند)

علی کریمی کلایه گوشه ای از گنجینه های ذاتی و بشکوه خود را بر ما نمایاند و همه ما و هنر و شعر را در حسرت نگفته ها و نسروده های خود گذاشت و رفت . رفتنش داغ بزرگی چون از دست دادن برادر بود .
یادش جاوید و شعرش ماندگار



من خفه خون می‌گیرم تا آدم‌ها تنهام بذارن!

همایون حسینیان

در زمان تحولات مشروطه، شعر ایران مسیر جدیدی را تجربه کرد و با ظهور نوگرایان ادبی و شاعران نوپرداز، تحولات شعر بیشتر حول محور تغییرات ساختاری بود و شاعران پیشرو، به سمت ایجاد قالب‌های جدید متمایل شدند. با گسترش قوالب نیمایی و پس از آن قالب آزاد و سپید - با توجه به تازگی این نوع از ساختارها - سلیقه عمومی نیز به آن استقبال نشان داد و گمان می‌رفت که دیگر دوران غزل و مثنوی و به طور کلی قالب‌های کلاسیک، به پایان رسیده است. تا اینکه استعاره‌ها، تصویر سازی‌ها، واج‌آرایی‌ها و ترکیب‌سازی‌های بدیع حسین منزوی به داد غزل رسید و به آن جان دوباره‌ای بخشید. اگرچه نمی‌توان از تاثیر گذاری برخی از شاعران و غزل‌سرایان دهه‌های پنجاه و شصت چشم‌پوشی کرد. کرج در دهه شصت به خاطر موقعیت ویژه جغرافیایی و تاریخی، محل رفت و آمد بسیاری از شاعران مطرح کشور بود و اضافه بر آن سکونت بسیاری از شاعران بزرگ در این شهر، باعث شد که حجم بزرگی از رویدادهای مهم ادبیات کشور در این شهر رقم بخورد.

اواسط دهه هفتاد بود که در انجمن ادبی کرج که آن زمان برو بیایی برای خودش داشت و شاعران مختلف از نقاط مختلف کشور سعی می‌کردند در این جلسات شعرخوانی و نقد حضور پیدا کنند، جوانانی پا به عرصه شعر گذاشتند که هر کدام در نوع خود یک

مبدع و نوآورنده بودند و هر کدام بخشی از فضای آوانگارد و پیشروی آن زمان کشور را شکل دادند. "علی کریمی کلایه" یکی از همین شاعران بود در زمانی که تعداد کتاب‌های شعر بسیار کم بود و همچنین دسترسی ادب دوستان به کتاب‌های شعر و نیز کتاب‌های مرجع و رفرنس‌ها بسیار محدود بود او به همراه سید مهدی موسوی و محمدرضا حاج‌رستم‌بیگلر کتاب مشترکی را (پر از ستاره‌ام اما...) به چاپ رساندند که در آن زمان اشعار منتشر شده در نوع خود بسیار جلوتر از فضای حاکم ادبی بود. در همان ایام بود که در بسیاری از محافل ادبی، کرج پایتخت غزل مدرن شناخته می‌شد این شهرت بدین علت بود که جریان شعر که تا آن زمان به سمت تغییر ساختار پیش می‌رفت رفته رفته با حضور شاعران جوان مستعد و خلاق به سمت بهره‌گیری از ظرفیت‌های محتوایی واژگان و کشف کارکردهای جدید زبانی حرکت کند. علی کریمی کلایه به علت ویژگی خاص شخصیتی‌ای که داشت اگرچه در اکثر محافل و انجمن‌های ادبی کرج حضور می‌یافت و خود از اعضای ثابت محفل شعر شنبه‌های کرج بود ولی حرص دیده و شنیده شدن آثارش که هم شعر و هم داستان کوتاه بود را نداشت. او بسیار افتاده و انزوا طلب بود با رسانه‌ها و تربیون‌ها رابطه مستمری نداشت و ترجیح می‌داد (به قول امروزی‌ها) چراغ خاموش حرکت کند. حادثه‌ای در طول زندگیش باعث شد که او منزوی‌تر از گذشته شود و همچون نوشته‌ی ابتدای یکی از کتاب‌هایش که جمله‌ای از "خاویر دُلان" را درج کرده بود: من خفه خون می‌گیرم تا آدم‌ها تنهام بذارن، خود نیز رویکرد بیرونی خاموش را پیشه کرد با درونی شعله‌ور! و نتیجه‌اش این شد که با چاپ ۱۳ کتاب تا زمان حیات پرثمرش، همچنان در بین مخاطبان بسیاری ناشناخته بماند. بی شک علی کریمی کلایه سهم بسزایی از تحول غزل مدرن در تاریخ معاصر ما را داراست.

بهره‌گیری از کارکردهای مختلف زبانی و آشنایی با معانی واژگان و به کارگیری دقیق و هنرمندانه از کلام باعث شد که نوشته‌های علی فراتر از یک متن معمولی ادبی دارای چندین لایه باشد. شعرهایش را باید بیش از یکبار می‌خواندی تا به عمق محتوای آن پی می‌بردی. رمزآلود بودن و هدفمند بودن آثارش باعث می‌شد که گاه در عمق نوشته‌هایش فرو روی و پس از خوانش آنها؛ همچنان به تصاویرش فکر کنی. دغدغه‌های علی کم نبود و شعرهایش سرشار از دلواپسی‌هاییست که او در طول مدت زندگی کوتاهش با آنها روبرو بود. علی کریمی کلایه تمام شعرهایش را زندگی کرد و زندگی‌ش شعر بود. او هرگز نتوانست از دردها و ناهنجاری‌های محیط اطرافش چشم‌پوشد و فقط و فقط سفارش اجتماعی بود که او را به نوشتن و می‌داشت و همین امر هم او را مبدل به شاعری با نگرشی وسیع فلسفی کرده بود. به اعتقاد نگارنده بخش اعظم مخاطبان علی کریمی کلایه هنوز او را نیافته‌اند و حجم محتوایی آثارش به گونه‌ایست که سالیان سال طول می‌کشد که بازشناخته شود. او شاعریست که پس از پروازش تازه در حال شکوفا شدن است و یقیناً آنقدر بزرگ هست که تا سالیان سال در ادبیات شعرو داستان این سرزمین منتظر تکثیر شدنش باشیم.



کسی مثل هیچ کس

مجید معارف‌وند

مثل رفتنت همه چیز بی‌مقدمه است.

هر بار قرار شد درباره‌ت چیزی بنویسم، اتفاقی، گفتگوی تلفنی، کاری مسیرم را به سمت دیگری برد. حمید چشم‌آور می‌گفت این همه خاطره، این همه گفتگو با علی داریم گوشه‌ای را بنویس؛ اما عجیب بود، نمی‌توانستم باور کنم که از گذشته و خاطرات بنویسم. تماس گرفتم، گفتم: "صفحه‌بندی تمام شده است اما فرصتی فراهم است، بنویس." گفتم باشد؛ حالا که از گذشته نمی‌توانم بنویسم، از آینده می‌نویسم؛ از صبحی که در دفتر کارم توی خیابان سمیه درباره آینده صحبت کردی.

"علی جان نگران تعدیل نیروی آن اداره مزخرف نباش. ناراحت نباش به زودی صفحه‌ی طنزی در فضای مجازی می‌زنی و تمام شعر و نثرهای طنزت را بدون هیچ سانسوری در آن منتشر می‌کنی. کار بی‌دغدغه‌ای را در راستای نوع و سبک زندگی پیدا می‌کنی و می‌نشینی و در آرامش به نویسندگی و داستان‌هایی که نوشته‌ای و در ذهنت سرگرداند می‌پردازی. باگی که دوست داشتی را می‌خری و خانه‌ی کوچکت را در آن می‌سازی." اگر نشد چه؟! "

: "اگر همه این‌ها نشد، برو علی جان تو مستعدی می‌توانی در کشور دیگری به زندگی ادامه دهی."

حالا مطمئنم رفته‌ای، سفری طولانی را شروع کرده‌ای و جای دیگری درحال نوشتن هستی؛ بدون هیچ سانسوری و بدون هیچ رنجی داری به دوستان نگاه می‌کنی و می‌خندی و هرچه ما را صدا می‌کنی (ما که از جنس تو نبوده‌ایم) صدایت را نمی‌شنویم و خنده‌هایت را نمی‌بینیم.

سکوت می‌کنم، یادم می‌آید آخرین باری که تو را شنیده‌ام از زبان خودم بود رو به خودم:

"این سرنوشت توست "کسی مثل هیچ کس" اصلاً تو آمدی که بمیری، همین و بس!"



دورفای از آخرین علی کریمی کلایه

محمدسعید میرزایی

با علی کریمی کلایه سال ۱۳۷۷ آشنا شدم در کنار محمدرضا حاج رستمبگلو و کمی قبل‌تر یعنی سال ۱۳۷۵ که به کرج آمدم با دکتر حسن صادقی‌پناه.

علی از همه بچه‌ها آرام‌تر بود، آرام و نجیب، همیشه نوعی از اندوه در عین آرامش در چهره‌اش موج می‌زد. شاید کمی خجالتی بود. در خانه‌ای که در کرج داشتم در واقع بخشی از یک خانه‌ی بزرگ، دوستان رفت و آمد داشتند از همه بیشتر حسن صادقی‌پناه، و محمدرضا و البته جاوید محمدی و البته سید مهدی موسوی و یکبار هم مهدی زارعی. خانه‌ای که به واسطه‌ی چند پله به یک حیاط با باغچه‌ای نسبتاً بزرگ وصل می‌شد، محمدرضا می‌گفت مرکز شعر معاصر و یک شعر برای اتاق من گفته بود:

(اتاق کوچک تو بی چراغ در ایوان)

بعضی شبها به کوه‌های باغستان می‌رفتیم و آتشی می‌افروختیم، من، حسن، علی، مهدی و سید رضا محمدی و بعضی جمعه‌ها که صبح به کوه می‌رفتیم و دوستان شاعر دیگر نیز بودند مثل مریم آریان، مریم آموسا و... شاعران عزیزی که در آن سالها جز مهربانی از آنها ندیدم. اما علی از همه کم‌حرف‌تر بود. یکبار سال ۱۳۷۹ از من درباره‌ی ارتباط پست مدرنیسم و غزل پرسید و گفتگویی داشتیم و یکبار هم در تماسی که باهم داشتیم گفت که به دنبال

کاری می‌گردد اما همیشه بیشتر از هر چیزی به دنبال شعر بود. همیشه اندوهگین بود و این اواخر کمی افسرده و شاید مرگ او هم به سن جوانش به همین علت بود

علی متولد ۱۳۵۹ است تا آنجا که می‌دانم زیرا سیدرضا محمدی طالع همه دوستان را بر اساس سن تولدشان می‌گرفت. بگذریم... علی همیشه مهربان بود و به من البته لطف ویژه داشت و من نیز او را دوست می‌داشتم و شعرش را که در عین اینکه نگاه و حرکت‌هایش نو بود، آرام بود مثل خودش، بی‌آنکه بخواهد چیزی را به رخ خواننده بکشد. علی نجیبانه زیست مثل علیرضا فراهانی، و مثل زنده‌یاد علی حاجی حسینی روغنی (آژنگ)، و اصلاً شاید این تامل و جدیت در نقد و نجیبانگی را از آژنگ آموخته بود. و البته تاثیر حضور سرکار خانم اعظم السادات میرسلیم را هم در انجمن‌ها انتهای دهه‌هفتاد و آغاز دهه‌ی هشتاد نباید نادیده بگیریم.

همه چیز مثل باد گذشت، از روزی که حسین منزوی را با یک همراه بر در خانه‌ی دانشجویی خود یافتیم و بعد با محمدرضا تماسی گرفتم و او را برای پذیرایی بهتر به یک باغ در شهریار بردیم. از روزهایی که با همایون حسینیان و نادر ختایی و دکتر عبدالرضا محقق به شعر می‌گذشت و دوستان می‌آمدند و می‌رفتند و علی نیز همیشه بود و همین بیت برای اینکه به علی کریمی کلایه فکر کنم کافی است:

امکان ندارد از در مستی گریختن

اینگونه از تحمل هستی گریختن

و آخرین بار همین چند ماه پیش در منزل دوست خوب و از شاعران نسل امروز شعر کرج حمید چشم‌آور عزیز با علی تلفنی صحبت کردم و و قرار شد بیاید و شب را کنار ما باشد و دریغ که هرگز سعدالهی آمد و علی نیامد، به هر بهانه و دلیلی آن شب نیامد.

اما علی همچنان تا پایان زندگی یا به عبارتی آغاز دوباره و شاید مثل خیلی از شاعران نسل ما به جستجوی کاری بود، چه غم که کار اهالی شعر، شعر است و غیر از این نمی‌تواند بود.

امید دارم که به زودی تمامی شعرهای علی کریمی کلایه به صورت یکجا منتشر شود تا تجربه‌های نوگرایانه‌ی او را بیشتر و بهتر و با دورنمایی که از آخرین علی کریمی کلایه داریم بتوانیم بخوانیم

یاد آن روزها بخیر، از لبخندهای آژنگ و نگرانی‌اش از اینکه غزل قالب کوچکی برای ماست و موجب نابودی خیلی‌ها خواهد شد، آن روزها و آن سفرها و انجمن‌ها، عاشقی‌ها و دوستی‌ها و مرحوم پیمان فرورگان و مرحوم علی عبادی و مرحوم علی آذرشاهی (آتش) و تمام خاطراتی که داریم و دریغ و افسوس از جای خالی علی کریمی کلایه مهربان و شاعر.



دلخوش به رویایی بی باور

هرمز سعدالهی

هر که بی دوست می‌برد خوابش
همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آن چشم، چشم نتوان داشت
که ز سر برگذشت سیلابس
(سعدی)

من عادت به نوشتن از برای مرگ عزیز ندارم هرگز.
چون نمی‌نویسم در من می‌ماند آن اندوه و هر لحظه من را حال
دیگری از فراغ دست می‌دهد و زنده می‌شود به هر نشانه‌ای خاطراتی
از آن عزیز، که چنان تازینانه‌ای می‌ماند.
باری، امید دارم این غم با نوشتن از اندوه آن کاسته نشود که همانند
زخم‌های کهنه و تلخ گذشته بر جان من نشست تا مصمم به
ناعدالتی این جهان شوم اما در هر لحظه معتقدم و این نظر سالیان
سال من است که :

مرد را دردی اگر باشد خوش است
درد بی مهری علاج‌اش آتش است

افسوس و صد افسوس که اینبار قلم برداشتیم تا بنویسم به یادگار
برای آنهایی که آینده خواهند خواند، آنان که از خوانش آثار نویسندگی
جوان حظ وافر می‌برند، بدانند او که تاب اینهمه رنج نداشت که بود!
او که مهرش، دوستی‌اش، برادری‌اش برای من همانند نداشت، او که
همانند شعرهایش هرچقدر که زیباتر می‌شدند، قلب‌اش از مهربانی



وسیع‌تر میشد.

نمی‌دانم، فقط امید واهی دارم که شاید زمانی در بُعدی دیگر به زیبایی نشسته و انتظار می‌کشد تا لحظه‌ی دیدار دوباره...

«حرفهای زیادی در من است، پس هر کس که می‌خواهد به این حرف‌ها گوش بسپارد به درون من درآید» (مقالات شمس)

این روزها بیشتر به نظاره می‌نشینم به تماشای این جهان این خنده‌ها و گریه‌ها.

شاید سکوت تاوان تمام حرافی‌های گذشته‌ی من است.

و شاید دلخوش به رویایی بی‌باورم که تصور می‌کنم علی کریمی کلایه بر سر راهی خواهد ایستاد تا روزی که من و دوستان دیگرش دوباره قدم در راه بی برگشت بگذاریم.

این حرف‌ها مال بعد از آن جمعه‌ی مرداد ماهی است،
آن جمعه لعنتی، که بعد از آن غم شروع شد...





تلاقی بشکوه جنون شعر و معرفت و اخلاق

حمید چشم‌آور

در جامعه ادبی روزگار ما کمتر می‌توان یافت کسی را که همزمان در سرودن همه قوالب شعر کلاسیک (موزون) از سرآمدان نسل خود باشد و از پیشقراولان غزل مدرن، و شعر سپید را هم به خوبی بلد باشد و در ادبیات داستانی هم دستی بر آتش داشته باشد و داستان‌های کوتاه منحصر به فردی را خلق کرده باشد.

علی کریمی کلایه جزو آن دسته از قلم به دستانی ست که کلمه را در ذهن خود به زنجیر کشیده بود و واژگان را چنان مومی در مشتش داشت، و اشکال و ظرف‌های ادبی برایش فرق چندانی نداشت و در هر قالبی توانمند بود و توانا. در غزل، رباعی، سپید، داستان کوتاه و... من به خاطر دارم شبهایی را که از نزدیک شاهد نوشتن‌هایش بودم و گاه یک داستان کوتاه و یک غزل و یک سپید را در یک شب به طور متوالی بر روی کاغذ می‌آورد و تغییر ساختار و شکل ادبی برایش اصلاً کار دشواری نبود. علی فی‌الذاته شاعر بود و فقط در هنگام سرودن به خلسه‌ی شاعری فرو نمی‌رفت، شاعر بود و "آن" داشت، در رفتارش، منشش، سیاق زندگی‌اش و حتی معرفتش، و حتی طرز حرف زدنش آنگونه بود که زیاد نمی‌گفت و جایی برای جستجوی شنونده و کشف و شهودش باقی می‌گذاشت.

طبعی روان داشت، پُرکار بود و بی‌ادعا، هرچه بیشتر می‌نوشت و چاپ می‌کرد بیشتر به کنج عزلت بی‌هیاهوی خویش پناه می‌برد. علی کریمی برای من آینه‌ای تمام‌نما از انسانی بود که جز برای نوشتن و خلق آثار ادبی به دنیا نیامده بود و هیچ کاری جز نوشتن بلد نبود و نمی‌دانست و نمی‌توانست بلد باشد. ذهن خلاق و سیال علی کریمی کلایه در جستجوی سرزمین‌های تازه و بکری در گستره‌ی زبان بود و به بدعت‌ها و نوآوری‌ها اعتنا می‌کرد.

زبان شعرش زبانی‌ست که مختص اوست و در همگرایی با تصاویر و نگاه شاعرانه‌ی او به پیرامونش، منجر به آثاری می‌شود که امضای شخصی او را پای آن آثار به یادگار می‌گذارد.

شعر علی کریمی کلایه آیینه‌ایست از زیست او و همواره علی خود را سرود و بی‌اعتنا به محتوای مورد تقاضای جامعه که معمولاً بر مدار کج‌سلیقه‌گی و مُدگرایی‌های زودگذر گام برمی‌دارد، آنچه که در درون خود به همزیستی مسالمت‌آمیز نشسته بود را بر روی کاغذ می‌آورد و القسه ماندگاری آثار ادبی نیز در طول تاریخ در ملتقای همین شخصی‌سازی‌هاست، آنجا که شاعر آنچه در غایت ادراک درونی خود از هستی به نظاره نشسته است را بنویسد و در انتظار همراهی و آگاهی ناخودآگاه جمعی جامعه با آن متن بنشیند. علی کریمی نمی‌توانست چیزی را که برآمده از تجربه‌های شخصی و زیست فردی خود نبوده را بنویسد و همین امر فردیت‌های زبانی و محتوایی آثار او را در شعر و داستان رقم می‌زند و وقتی مخاطب با متن او مواجهه دارد گویی در اتمسفر جهان تازه‌ای از کلمات است که چشم‌اندازهای بکری را به معرض تماشا گذاشته است.

شبکه ذهنی زبانی علی کریمی در نمایشی از تناسب صحیح نگاه شخصی و جهان‌بینی فردی او از انسان عصر معاصر است. انسانی که زائیده‌ی عصر ارتباطات است اما همچنان در انزوا و تنهایی به مرگ می‌اندیشد و به کرات مرگ خودخواسته را به زندگی ناخواسته ترجیح می‌دهد. تا جایی که از زوایای مختلف در بسامدی چشمگیر در اشعارش به همه جوانب مرگ خود می‌نگرد، از لحظه‌ی وقوع تا نوع آن، تا واکنش آدمهای اطرافش پس از مرگ، نحوه‌ی تسلیت‌ها و پیام‌ها، چگونگی برگزاری مراسم ترحیم و حتی سرنوشت آثار ادبی‌اش و ...

و همواره این موضوع از سال ۷۵ تا آخرین سروده‌هایش قابل مشاهده است و گویی تِم اصلی شعر و زندگی اوست.

دنیای ذهنیت علی کریمی سیاه است و نا امید، مایوس از جبر زیستن، که تنها در اشعارش به جاودانگی هنرمند امید بسته است، و زندگانی پس از مرگ به واسطه‌ی کلماتش تنها امید ادامه دانش

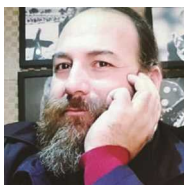
هستند و همین امر شاید باعث بوده از او شاعری پرکار و نویسنده‌ای خستگی ناپذیر بسازد.

علی به طور حرفه‌ای سینمادیده بود، برای من و دیگر دوستانش همیشه آرشیو و منبع و مرجع کاملی از سینمای جهان بود و به تفکیک درباره کارنامه کارگردانان بزرگ ساعت‌ها حرف می‌زد و حتی سکانس‌های مهم‌شان را نیز می‌شمرد. گاهی باهم شعرهای مشترکی می‌گفتیم و با دوستان شاعرمان شوخی‌هایی می‌کردیم که آخرینش غزلی بود با ردیف رحیم رسولی که برای خودش نیز شبی در جمعی خواندیم و خندیدیم و شاد بودیم و بی‌خبر از این روزها و این داغ‌ها و فراق‌ها.

و اما در پایان به نقل یک خاطره از او بسنده می‌کنم که خاطره‌ای ست مشترک از علی با من و دیگر دوستانش و آن هم خاطره‌ی عزیزی‌ست از قرارهایی که با ما داشت و خواب ماند و نیامد. و معمولاً دو روز بعد در پیامی می‌گفت: (خواب بودم) و ما که بی‌اعتنا به این سکانس پر تکرار، بار دیگر مشتاقانه با او قرار می‌گذاشتیم با اینکه احتمال خواندن دوباره آن پیامک معروف بیشتر از نخواندش بود.

علی کریمی به معنای واقعی شاعری شریف بود و انسانی نجیب، و رفیقی زلال و بی‌غش و بی‌رمز و راز، نه راه هیا هو را بلد بود و نه می‌توانست حق خود را از چنگ روزگار بستاند.

او تلاقی بشکوه جنون شعر و معرفت و اخلاق بود، مردی بی‌حاشیه، مهربان، و دوست داشتنی که به بزرگ‌منشی خود را در ذهن‌ها ثبت و ضبط کرد. شاید نتوان کسی را یافت که از او دلی شکسته به یادگار داشته باشد و پس از این همه‌سال آشنایی و دوستی و همسفری با او، آنچه دیدم این بود که در طول عمرش کسی را نیاززد و دل هیچ‌کس را نشکست، و شگفتا او که با رفتنی اینچنین توانست دل همه را بشکند و هر که او را از دور و نزدیک می‌شناخت را بیازارد و تلافی تمام آن‌سال‌ها را یکجا بر سرمان آوار کند



زیستن در جاودانگی

حسین اشراق

انتخاب کلمه، انتخاب چگونه مردن است. اصولن وقتی که فردی شعر را انتخاب می‌کند و قدم در وادی شعر می‌گذارد؛ انتخاب می‌کند که سرنوشتش چگونه باشد. شعر عنصر روزمرگی‌های انسان نیست. شعر چیزی برای گذران عمر و وقت و تنها عاملی برای لذت بردن نیست. وقتی که جان و تن به تمامی به سوی رقص در میان کلمات می‌رود و در بی‌قراری مدام قرار می‌گیرد، یعنی چیزی را دیده و فهمیده که دیگران از دیدن و فهمیدنش عاجزند. مرگ، به تعبیر شوپنهاور، از بین رفتن هویت انسانی و وجود پدیداری است که با توجه به این رویکرد که هویت انسان نابود می‌شود سوالی که مطرح می‌شود این است که آیا وجهی از وجوه وجود به حیات خود ادامه می‌دهد یا با مرگ همه چیز به پایان می‌رسد؟ انسان برای جاودانگی نیازمند ابزار جاودانگی است. هویت متشکل از کالبد، یا وجود پدیداری محکوم به فناست.

پس باید هویتی فارغ از این شکل گرفته و ساخته شود تا بتواند حامل وجود غیر پدیداری انسان تا همیشه‌ها و خارج از قالب زمان باشد. یکی از شناخته شده‌ترین وجه وجودی انسان هویت هنری اوست که در فرایند داد و ستد مابین وجود پدیداری و هستی شکل می‌گیرد. هنر بالذات محصول خلاقیت خالق است. پس همگان به این واسطه که ابزار هنر را دارند، از این مسیر نیز به سیر هستی، فارغ از عنصر زمان دست نمی‌یابند. بنابر این هنر، بمثابة برگ برنده و بلیت اقبال هنرمند است که وجهی از وجوه خود را جاودانه سازد. در این میان، شعر که فرزند خلف زبان و کلمه است، در میان شاخه‌های دیگر هنر ویژگی مبسوط و قدرت تاثیرگذاری بیشتر و قابل

تامل‌تری دارد. چرا که شعر با سایر حوزه‌های هنر یک همنشینی و قرابت عمیق دارد و همین ویژگی موجب محوریت آن می‌گردد. علی کریمی کلابه چندی است که از جریان زیست در این جهان فانی خارج شده و به زیستن در جاودانگی خود که با زبان کلمات ساخته و پرداخته بود ادامه می‌دهد. او را بواسطه‌ی شعر، داستان و فلسفه می‌شناختم و دریغ که به قرار آخری که با هم داشتیم نرسیدم. او که از شاعران جریان‌ساز کرج محسوب می‌شود، متاسفانه تربیون در اختیار نداشت و خود نیز کم حاشیه و شخصیت آرام و ساکتی داشت. علی کریمی نگاه جوان، پخته و مدرنش را در قالب کلاسیک، سپید و داستان‌هایش، ارائه کرده و با تمام کوچک بودن جهان ارتباطی‌اش با دیگران بواسطه‌ی همین رویکرد، جهان‌ناظمی را توانسته بود با شکل دغدغه‌هایش بسازد. شور اصیل آمیخته به گزاره‌های مدرن با مبادی فلسفی، زبان او را منحصر به فرد و قابل تامل کرده بود.

نجابت او را در مواجهه با دیگران به یاد دارم و اینکه ادعایی نداشت و بیشتر از بسیاری که برای خود مریدانی پرورش داده‌اند و در کانون توجه قرار گرفته‌اند، نوشت و خواند و سکوت کرد. او از هویت پدیداری‌اش که کالبدی از خاک تجزیه‌پذیر بود عبور کرد و در هویت شاعرانه‌اش، سوار بر معجزه‌ی کلمات و اندیشه‌ی بلندش جاودانه شد. به رقم آرامشی که در ظاهر داشت، بسیار ملتهب و متلاطم بود. از نزدیک دیده بودم که با رنج دیگران رنج می‌کشید و درد را با تمام ابعادش می‌فهمید. در حوادث تلخ اجتماعی به زبان خودش حرف می‌زد و آن زبان کنایه‌آمیزش در این موارد به درستی کار می‌کرد. به هر روی ما به قرار آخرمان نرسیدیم و او در بی‌قراری همیشگی‌اش برقرار نماند و بی‌قرار رفت. آخرین مکالمه‌ی ما هم به شعر و فلسفه برمی‌گشت، به رفاقت با مهدی موسوی و محمدرضا حاج‌رستم‌بگلو و جریان غزلی که بعد از این علی کریمی را در جهان وسیع‌تری ادامه خواهد داد.

او را بدرقه نمی‌کنم، چرا که او در تمام این کلمات حیّ و حاضر است. به استقبالش می‌روم که بیاید و بنشینیم شعر بخوانیم و کتاب‌ها را ورق بزنیم.

اگر دیگران با مرگ، هویت پدیداری آنکه جامه عوض کرده را از دست رفته می‌پندارند، شاعران دوستان شاعرشان را زنده‌تر و جاودانه در مقابلشان می‌نشانند. علی کریمی؛ سلام به تو که امروز بی‌قرارتر از دیروزی و هنوز صدای خنده‌هایت را از پشت تلفن می‌شنوم که قرار می‌گذاری برای یک دیدار تازه.

یاد و نامت گرامی.



فکر کردن به قرارهای نگذاشته

احسان افشاری

حالا زمان زیادی ست که دست برده ام به کاغذ و قلم و هیچ چیز از آن همه چیز که میتوان درباره ی تو گفت، به مغزم خطور نمی‌کند

میدانم هیچ وقت این کلمات به دست نخواهد رسید. این چند کلمه هم دلخوشکنکی ست ناچیز به پاس ارتباطی دورادور. می‌گویم ارتباط چون هیچکس نمی‌تواند دوست دورادور هیچ کس باشد. من دوست نبودم اما دوست داشتم و همان چند کلمه ای که گاه و بیگاه بینمان رد و بدل می شد با همه ی ناکافی بودن مرا به دوست داشتن متقاعد کرده بود.

نمی‌توانم و نمی‌خواهم از کاش ها و دریغ های آن دوستی شکل نگرفته چیزی بگویم. چون این هیچ چیزی را تغییر نمی‌دهد. وگرنه فکر کردن به آن قرارهای نگذاشته و مسیرهای نرفته و چای های نخورده آدم را از خودش و ندانم کاری های تقدیر به کلی بیزار می‌کند.

من فکر میکنم کسی که تمام عمر خود را صرف نوشتن شعر می‌کند حداقل یک حقیقت بزرگ را به دنیای اطرافش می‌فهماند.» من می‌خواهم واقعیت را محکوم کنم! هر شاعری در هر کجای جهان و با هر سطحی از شاعرانگی، با زیست حل شده در تخیل دارد می‌گوید حالا که نمیتوانم واقعیت را نادیده بگیرم، محکومش می‌کنم.

میتوانم درک کنم شعر چه معجزه‌ای در زندگی ات بود چون از دور هم می‌توانستم بفهمم که شاعری مسأله‌ات نیست. چون در شعر درمانندی، داستان هم نوشتی و هر جور که بلد بودی از تخیلت کار کشیدی و واقعیت را عقب راندی. مسأله‌ات مثل هر هنرمندی که

دغدغه‌ی خلق دارد، این نبود که با کارت خودت را تذکر بدهی. تو با کارت زنده بودی و نوشتن مجال تو بود برای سبک کردن بار هستی.

هیچ وقت متن‌هایی که مولفش با مخاطبی غایب گفتگو می‌کند، برایم پذیرفتنی نبوده. چون این دست متن‌ها یک جور رمانتیک‌زدگی متظاهرانه را القا می‌کنند. با این وجود، برای همین چند خط که نمیدانم چقدر رمانتیک زده است ولی قول میدهم متظاهرانه نیست، هیچ مخاطبی جز خودت نداشتم.

علی عزیز، هیچ شعری جای خالی مولفش را پر نمی‌کند ولی کمترین دلداری دوستان نزدیکت این است که بعد از این نیاز نیست وزن اندوه ناکاستنی زندگی را تحمل کنی.



مگر نه اینکه هنرمند مرده زنده‌تر است؟^۱

بهمن بنی‌هاشمی

به دلایلی که اینجا جای شرح آن نیست همواره کوشیده‌ام درباره‌ی دوستان شاعرم و معاصران هم‌نسلم مطلبی به رد یا تأیید بنویسم (هرچند در نشست‌های خصوصی و عمومی از بیان شفاهی نظراتم درباره‌ی ایشان و اشعارشان هیچ ابایی نداشته‌ام). اکنون هم نمی‌خواهم به رسم تعارف با درگذشتگان یادداشتی در بزرگداشت علی کریمی بنویسم و او را و شعر او را به نحوی مبالغه‌آمیز به عرش ببرم. همچنان نمی‌خواهم نقد ادبی بنویسم و ویژگی‌های شعر او را بشمارم و دسته‌بندی و تعریف کنم. اگر صادقانه بگویم این چند کلمه تلاشی است برای تسکین خودم که دیر جنبیدم و دعوت‌های سراسر لطف علی عزیز و مهربان را (به این خیال که حالا حالاها وقت هست) پشت گوش انداختم تا اینگونه زبان کردم و برای همیشه از حضور شریفش محروم شدم. از همین چند کلمه هم شرمنده‌ام وقتی در یکی از اشعارش می‌خوانم:

هر طرف جمعیتی در راهند زیر تابوت مرا می‌خواهند

علی کریمی کلایه شاعر نسلی بود که نوجویی را اساس کار هنرمند می‌دانست و از گام زدن در راه‌های طی شده و بازی با قواعد تکراری و دستمالی شده پیشین دوری می‌کرد. در دهه‌های هفتاد و هشتاد خورشیدی چندین نفر از شاعران جوان هر یک به طریقی کوشیدند به شعر موزون فارسی رنگی دیگر بزنند. این عده بر خلاف شاعرانی که نوآوری را صرفاً در قالب می‌دیدند، نوآوری را در لایه‌هایی عمیق‌تر شعر جست‌وجو می‌کردند و می‌کوشیدند خلاقیت خویش را در جنبه‌هایی دیگر بیازمایند؛ غزل بگویند اما با سازوکاری جدید. موزون و مقفا بسرایند اما به هدف سرایش شعر

نو. بر خلاف بسیاری که وجه نوآوری ایشان صرفاً در کنار گذاشتن وزن و قافیه و فاصله گرفتن از قالب‌های شناخته شده محدود بود ایشان با بهره‌گیری از همان قالب‌های شناخته شده می‌کوشیدند نوآوری و خلاقیت خود را در زمینه‌های بنیادی‌تر شعر به اثبات برسانند. چرا که شاعرانی به صرف سلب کردن وزن و قافیه، با همان شگردهای هزاران باره شعر فارسی مدّعی نوآوری می‌شدند اما این دسته حین بهره‌گیری از وزن و قافیه، برای نو بودن نیازمند ایجاد تغییرات بنیادی‌تری در شعر بوده‌اند. این عده از غزل‌سرایان نوگرا از سویی نمی‌خواستند مانند موزون‌سرایانی که با الگوبرداری از شاعران پیشین شعر می‌سرودند، غزل بسرایند و نمی‌خواستند مانند ایشان فنون و مهارت‌ها و شگردهایی را که آزمون خود را پس داده بود به کار ببرند و با شیوه‌های تکراری و تضمین‌شده از سوی مخاطب، اثری خلق کنند. ایشان در پی جستن راهی نو و طی نشده بودند.

قلم زدن با قواعد و فنون و صنایع و بدایع تکراری همانند قدم زدن در مسیری است که به علت آمد و شد بسیار دیگران هموار شده است و خاری نیست که دامن فکر را بگیرد و سنگی نمانده که سدّ راه کلام باشد. جای پای دیگران دلیل راه می‌شود و مقصد را نشان می‌دهد و ذهن و ذوق شرطی‌شده مخاطبان نیز آنگونه حرکت را می‌پذیرد و می‌پسندد. اما سرایش با سازوکاری متفاوت و خلاقانه که پیشتر کسی آن را تجربه نکرده است گام زدن در سنگلاخ و رد شدن از میان سنگ و صخره و خارزار است. شاعر به امید یافتن منظره‌ای جذاب و چشم‌نواز خطر می‌کند و به سویی می‌رود که تا کنون کسی از آن نرفته است. او می‌داند که ممکن است راهی که می‌پیماید لزوماً به چشم‌اندازی دل‌پذیر ختم نشود و حتی خودش هم دیگر طی آن مسیر را نپسندد ولی

از تلاش و کوشش در مسیر کشف راه‌های نوین پا پس نمی‌کشد. به تعبیر دیگر شاعر قمار می‌کند چرا که ممکن است اثر او مردود مخاطبان عام و خاص و شود ممکن است خود او نیز حاصل کارش را نپسندد اما به امید کشف امری تازه و گسترش مرزهای خلاقیت، این کوشش نوآورانه را بسیار ارزشمندتر از بازتولید آثار مقبول و شگردهای آزموده‌شده پیشین می‌داند. کار چنین شاعرانی اگر حتی به نتیجه قابل قبولی ختم نشود، دست کم نوعی صاف کردن راه برای رونندگان بعدی است. چنانکه در تاریخ شعر ما نیز این موضوع صادق بوده است و مثلاً شاعری مثل باباغانی و پیروانش در غزل فارسی تحولی را پی می‌افکنند که زمینه‌ساز شکل‌گیری آثار و شاعرانی دیگر شد که شاید با همان معیارهای مدّ نظر باباغانی، بسیار از او موفق‌تر عمل کردند و جایگاه ویژه‌تری نیز به دست آوردند. کار غزل‌سرایان نوگرای دهه‌های هفتاد و هشتاد خورشیدی را نیز به همین شیوه باید نگریست؛ یعنی حتی اگر برخی شگردهای نوین ایشان منجر به خلق اثری اعلی تشده است، دست کم راه را برای شاعران بعدی هموارتر کرده است و ای بسا آثار موفق‌تری در آینده خلق شود که زمینه‌ساز شکل‌گیری آن تلاش‌ها و تجربه‌های این نسل باشد. در اینجا نمی‌خواهم کوشش دیگر نحله‌های شعری و رویکردهای شاعران دیگر را زیر سوال ببرم و از ارزش آثار ایشان بکاهم بلکه صرفاً توصیفی کلی از هنجارها و ارزش‌های زیباشناختی گروهی از غزل‌سرایان ارائه کردم که علی کریمی کلایه نیز یکی از ایشان بوده است. به دعوایی که در این سال‌ها بر سر پرچم‌داری این رویکرد شعری در جریان بوده است نظری ندارم و از اساس چنین دعوی‌ای را بی‌وجه و بلاموضوع می‌دانم. حتی نام‌گذاری‌های متعدد را نوعی تلاش برای به دست گرفتن پرچم این جریان قلمداد می‌کنم و البته کم و بیش همه

را در این جریان سهیم و تأثیرگذار می‌دانم. به گمان من هر یک از سرایندگانی که در آن سال‌ها حتی در حد سرایش یک غزل کوشیده است و تجربه‌ای تازه را با این رویکرد به نمایش گذاشته است در شکل‌گیری و پیش‌برد این جریان دخیل بوده است. یکی از این شاعران علی کریمی کلایه است که با تلاش‌های متفاوتش در غزل دهه هفتاد به قدر خود در این جریان نقش ایفا کرده است و نادیده گرفتن سهم او از سوی مدعیان و پرچم‌داران این جریان ظلم به اوست.

باید اعتراف کنم که اشعار مجموعه «خانه‌ای که وسط اتوبان است [و دو دفتر دیگر]» برایم جذاب‌تر از اشعار او در مجموعه «نه طبقه زیر زمین» است؛ به بیان دیگر اشعار قدیمی‌تر او را (سروده‌های ۱۳۷۲ تا ۱۳۸۶) بیشتر از اشعار اخیرش می‌پسندم. اگر بخواهم خیلی مختصر برخی ویژگی‌های شعر علی کریمی را برشمارم که به نحوی وجوه افتراق آن با غزل سنتی عصر ما مشخص‌تر شود باید به این موارد اشاره کنم که او در بخش عمده‌ای از اشعارش از نگاه بیت‌محور فاصله گرفته است و کلیت غزل اوست که یک شعر واحد محسوب می‌شود. دیگر اینکه مضمون‌ها و واژه‌هایی که دستمایه شعر او قرار گرفته از مرز کلیشه‌ها فراتر رفته است و این موضوع هوایی تازه در شعر او دمیده است. درگیر هنر‌سازهای کلیشه‌ای و مکرر رایج در شعر نیست و برای خلق شگردهای جدید گاهی به بازنمایی شگردهای سینمایی در شعر روی آورده است. از نظر محتوا، مرگ‌اندیشی یکی از پربسامدترین موضوعات شعر اوست. یادداشت کوتاه خود را با غزلی از مجموعه «خانه‌ای که وسط اتوبان است» به پایان می‌برم که می‌تواند مصداق ویژگی‌های ذکرشده باشد:

ظرف و مظلروف تا شد دو تا ظرف، من به یکباره غلطید رویم
چشم واکردم و گوش کردم به غریزی‌ترین گفت‌وگویم
دست بر دور من حلقه کرده دست من هم نشد مانع من
دست من خودسر از روی عادت باز هم رفت زیر پتویم
پنجره یک فرار بزرگ است من که برخاسته من که تنهام
هر طرف می‌گریزم من آنجاست بسته با چار من چارسویم
باز بر تختم و قفل بر من دست من رفته در آستینم
پای من روی پایم دراز است مو به مو کرده در مو به مویم
من نگاهم به بالا به سقف است من نگاهم به پایین به تخت است
من که بالا و پایین منم من پس فقط رفته‌ام روبه‌رویم

■

تیغ برداشتم تا خودم را... تیغ برداشتم تا تو را با...
محو شد تیغ در دست رویم خون که فواره زد از گلویم

مصرعی از یک غزل ناتمام علی کریمی کلابه در مجموعه «خانه‌ای که وسط اتوبان است»:



تنهایی پرهیاهو

شهرام میرزایی

از این که علی جان دیگر بین ما نیست و من مجبورم از افعال گذشته درباره این رفیق عزیزتر از جان استفاده کنم، جگرم آتش می‌گیرد، کسی که گره را از پیشانی آینه باز کرد و مزه‌ی نور را می‌دانست نباید قبل از ما، ما را ترک می‌کرد. علی راز بزرگ «تنهایی» را می‌دانست و مطمئن بود پناه بردن از شلوغی اجتماع به «تنهایی پرهیاهو» فقط با معجزه‌ی شعر ممکن است. شاید اهمیت این «تنهایی پرهیاهو» بود که او را مجبور می‌کرد درباره شعر جور دیگر فکر کند چه زمانی که در اولین کتاب مشترکش با دوستان خوبم محمدرضا حاج رستم‌بگلو و سید مهدی موسوی چه در کتاب‌های بعدی‌ش یک نوع دیگراندیشی و قانع‌نبودن و در پوست‌نگنجیدن به چشم می‌خورد.

علی دوست داشت تفکرات خاص ادبی خود را در بیشترِ قوالب و نحله‌های شعر فارسی بیازماید و اتفاقاً موفق هم بود. هم در رباعی موفق بود هم در غزل و داستان هم در غزل پست‌مدرن درخشان بود هم در شعر مُرکّب حرکت، رونده بودن و تربیت ذهن جستجوگر باعث شده بود علی کریمی «راحت» شعر بگوید و این راحتی گاه منجر به صمیمیت‌های فوق‌العاده‌ای در شعرش می‌شود که جنس خودش را داشت و از نظر شکل و بیان شبیه هیچ‌کس نبود.

علی تمام‌قد یک روح بی‌قرار و بی‌ادعا و رها در شعر بود، چه در جریان‌سازی در شعر معاصر و چه در زندگی روزمره، در بین هم‌نسل‌های من شاید خوش‌برخوردترین، مهربان‌ترین و صمیمی‌ترین شاعر علی کریمی کلایه باشد.

به خاطر دارم وقتی که چندین سال پیش در یک آپارتمانی در کرج مهمان دوستان نازنین کرجی بودم، علی نیز خودش را به جمع ما رساند بعد از چاق‌سلامتی صمیمانه شعر خواندیم و علی هم لپ‌تاپش را روشن کرد و شروع کرد به خواندن شعرهای تازه‌اش که یک‌هو ساختمان لرزید، به شدت لرزید، زلزله‌ای شدید آمد و هر کدام از دوستان به یک سو می‌دویدند، من فقط فهمیدم یکی از دوستان مرا در آغوش گرفته و بلند کرده و به سمت درب خروجی می‌برد و مدام می‌گوید «تو امانتی این‌جا»، حمید چشم‌آور با شلوارک و کت به میان کوچه دویده بود و دوستان دیگر هم سراسیمه بیرون آپارتمان دویده بودند، همه کنار هم از شدت زلزله صحبت می‌کردیم که متوجه شدیم علی نیست، که ظاهراً علی زلزله را زیاد جدی نگرفته بود و همان‌جا کنار لپ‌تاپش نشسته بود و برگشتیم و متوجه شدیم در حال آماده‌سازی و ارسال کتابش به ناشر است، این غرق‌شدگی در شعر برایم خیلی تعجب‌آور بود و در نهایت علی را به زور از آپارتمان خارج کرده و تا چهار صبح با ماشین دوستان در کرج ولوله و زلزله زده می‌چرخیدیم و در نهایت در چادری که حمید چشم‌آور در ماشین داشت از ترس اینکه ساختمانی بر سرمان آوار نشود وسط خیابانی بزرگ شب را سحر کردیم حیف شد، واقعاً حیف شد که علی را از دست دادیم ما بخشی از چند جریان شعری را از دست دادیم که بی‌ادعا در اتاق خود به ریش جهان می‌خندید و شعرش را راحت و جدی ادامه می‌داد. جایش تا ابد خالی.



اصلاً تو آمدی که پمانی سامان اصفهانی

«اصلاً تو آمدی که بمیری همین و بس» مصراعی از شعرهای کسی است که زیستنش در واژه خلاف آن را ثابت کرد؛ اگرچه در زندگی همیشه تاب آوردن بار فقدان سخت است. برمی گردم به همه آن روزها که مثل ورق هایی که در باد پراکنده می شوند از یادم می گذرد و «باده‌ها هنوز هم بادند»:

سال های آخر دهه هفتاد. سال هایی که امید به نوزایی در شعر و داستان در فضای ادبی کشور رنگ بیشتری گرفته بود و ما هم که آغاز جوانی مان همزمان با دگرگونی های تازه ای در جامعه و سیاست شده بود، به این امید دل بسته بودیم. با آرمان ها و آرزوهای بزرگی که در ادبیات داشتیم در انجمن ها حضور پیدا می کردیم تا بیاموزیم و پر شویم و پس بدهیم. روزهایی که نه از گوشی همراه خبری بود و نه از شبکه های اجتماعی و تنها راه تبادل شعر و شعور همین انجمن ها بود. یکی از این انجمن ها واقع در کتابخانه امیر کبیر در حوالی چهار راه دانشکده کرج بود که آنجا برای نخستین بار علی را دریافتم. آشنایی ما نخست با شعر بود و مطلع این شعر که بیست و چهار سال از شنیدنش می گذرد اما انگار همین بیست و چهار ساعت پیش سروده شده است:

خواب دیدم روز رستاخیز بود

و این زبان جوان بیست ساله ای بود همسن و همنسل من که کلامش پر از معرفت های شاعرانه بود و رنگ و بویی از سنت در یکسو و پیروی از آموزه های مدرن نیمایی و فرانیمایی را در سوی دیگر داشت. آن روزها روزهای تنفس تازه غزل بود و علی کریمی با تنی چند از دوستان دیگر رایحه تازه ای به ریه های این گونه شعر دادند. علی کریمی از همان نخستین دفتر مشترک شعر یعنی «پر از ستاره ام اما...» که با

مهدی موسوی و محمدرضا حاج رستم بیگلو منتشر کرد، جان و جنم شاعری خود را نشان داد و این تازه آغاز راه بود.

باری، دوستی ما در طی این سال‌ها همراه با مهر و حرمت و در هوای شعر بود و علی به مرور بدل به یک نویسندهٔ چند بعدی در گسترهٔ ادبیات شد و مایه و توان بالای خلاقهٔ خود را در گونه‌های مختلف ادبی نشان داد.

شاید در میان دوستان البرزی علی کریمی کلایه از معدود نویسندگانی باشد که این ویژگی را داشت. او در هر قالبی از جمله غزل، رباعی، سپید و داستان دست به قلم برد و به توفیق رسید بدون آنکه با طرح عناوین مجعول یا مبتذل در پی مصادرهٔ به مطلوب آثارش باشد. او برای من مصداق بارز «همگرایی» در ادبیات است که در آثاری همچون «خانه‌ای که وسط اتوبان است»، «کنسرت خیس»، «یک شناسنامه و دو قبر»، «گوسفند زنده موجود است»، «هر قدر نوار شادتر غمگین‌تر» و ... جلوه می‌کند.

با مرگ کسی که در واژه زیسته است و آنقدر به آن روح داده که در آن ماندگار خواهد شد چیزی از دست نمی‌رود و علی کریمی کلایه نیز از اینگونه فرزندان است.



تعهد به انسان و آزادی و ادبیات مهتاب قربانی

جوانمرگی علی کریمی کلایه مرا به یاد جوانمرگی کوروش اسدی می‌اندازد، به یاد جوانمرگی غزاله علیزاده و صادق هدایت. اگر چه مرگ علی کریمی کلایه خودخواسته نبود، اما مگر قلب حساس یک هنرمند در عصر و زمانه‌ای که میان‌مایگان پرچمدار هنر و ادبیات شده‌اند چقدر دوام می‌آورد؟ آدمی مگر چقدر توان دارد که جوانمرگی رفقاییش را ببیند، که پیر شدن دوستانش را در غربت ببیند، که بدبختی مردمش را ببیند و باز هم دوام بیاورد... در این حال است که هنرمند اگر دست به خودکشی نزند رو می‌آورد به انزوا، به ویران کردن خود، به ذره ذره دق مرگ شدن.

علی کریمی کلایه در دورانی که هنرمندان فرمایشی برای دیده شدن دست به هر کاری می‌زنند، از بایکوت شدن و قدرندیدن ناامید نمی‌شود. او در انزوا دل می‌دهد به ادبیات و هموار کردن مسیر برای نسل آینده. او در دوره‌ی سیاه لیبدوهای سرگردان در قامت هنرمند، در دوره‌ی آرمان‌خواهی قلابی پای تعهدش به ادبیات و انسان می‌ایستد. علی کریمی کلایه با اکثریت عامه‌پسندی که نشرهای بزرگ را مدیریت می‌کنند و رسانه و سرمایه دارند تا مغزها را طبق نظر اکثریت شستشو بدهند و از بازیگر درجه چهار نویسنده‌ی پرفروش بسازند، همراه نمی‌شود. او در همان سال‌های ابتدایی جوانی با نبوغ سرکش‌اش ارزش‌های جامعه را با شعر به مبارزه می‌طلبید :

سگ اینجا زخم جفتش را که می‌لیسد در این فکر است
که چندی بعد بر دندان بگیرد استخوانش را.

نوشتن برای سوگ رفیق سخت است. وقتی حتی نتوانسته باشی در مراسم خاکسپاری رفیق حضور پیدا کنی. نمی‌خواهم این نوشته‌ی

کوتاه سوگنامه باشد که ما سال‌هاست در دایره‌ی سوگ نویسندگان و هنرمندان آن سرزمین سرگردانیم و هرچقدر دل بدهیم به سوگنامه نوشتن تا علت اصلی برجاست این رنج سبک نخواهد شد. بنابراین گریز کوتاهی می‌زنم به معرفی مجموعه داستان یک شناسنامه، دو قبر. شاید انجام وظیفه‌ای باشد در قبال نویسنده‌ای که بزرگ بود و رفیق بود و ادبیات ایران به او بدهکار ماند.

یک شناسنامه، دو قبر دهمین اثر و دومین مجموعه داستان علی کریمی کلایه است که در صد و بیست و هشت صفحه، شامل بیست و نه داستان کوتاه توسط نشر کیان افراز منتشر شده است. پرواضح است که در بیشتر داستان‌های کتاب از تکنیک‌های داستان‌نویسی پست‌مدرن بهره گرفته شده است. اولین بار که کتاب را خواندم بلافاصله به یاد تعبیر فوکو از جوامع انضباطی (کنترل‌گر) افتادم. فوکو می‌گوید این جوامع با سازماندهی محیط‌های بزرگ حبس به حیات خود ادامه می‌دهند. به تعبیر فوکو در چنین جوامعی فرد بی‌وقفه از محیطی بسته به محیطی بسته‌تر در حرکت است: خانواده، مدرسه، پادگان، کارخانه، بیمارستان، بیمارستان و زندان که دیگر یک محیط تمام عیار حبس و کنترل است. علی کریمی کلایه هوشمندانه و بدون اشاره به فوکو و به طور کلی وضعیت کنترلی جامعه برای روایت داستان‌هایش در این مجموعه دقیقاً همین محیط‌ها را انتخاب می‌کند. او در زندان و پادگان و خانواده و بیمارستان و بیمارستان در روایاتی تماماً پست‌مدرن آینده‌ی رنج و تنهایی انسان معاصر می‌شود. دقیق‌تر اینکه با ذره‌بین خودش جامعه‌ی انضباطی فوکو و سرانجام هولناک انسان‌های ساکن این جامعه را پیش چشم مخاطب می‌گذارد. داستان‌هایی با راوی‌های غیرقابل اعتماد که انگار بین جبر و اختیار، بین دروغ و حقیقت، بین رنج و رنج بیشتر سنگ‌قلاّب می‌شوند. راست و دروغی که

مشخص نمی‌شود، علتی که گاه خودش معلول می‌شود و معلولی که اتفاقاً کلید اصلی داستان است و ناپدید می‌شود! و این همه برای من حکایت از هوشمندی نویسنده دارد که هر لحظه به من مخاطب تلنگر می‌زند که علت نه در داستان و نه در چرایی اکت شخصیت‌ها که جای دیگری‌ست، جایی خارج از انتخاب و اراده‌ی ما. (ایستادن روی پل، خم شدن از حفاظ، نگاه کردن به ماشین‌ها و انتخاب.

وقتی فقط یک فعل داری که می‌توانی با آن جمله را تمام کنی حق انتخاب در به کار بردن ترکیبات متفاوت مضحک به نظر می‌رسد. آقای دال خودکشی کرد با آقای دال خودش را زیر بنز مشکی انداخت و خودکشی کرد چه فرقی می‌کند. خودکشی کردن، فقط خودکشی کردن است و در تمام زبان‌ها همین معنی را می‌دهد. در تمام روزنامه‌ها...

از داستان A perfect circle نویسنده‌ای چون علی انتخاب می‌کند تا زبان رنج مردمی باشد که دارند زیر جبر تحمیلی روزگار له می‌شوند. مردمی که کمتر در ادبیات روایت شده‌اند و از جنس ادبیات عامه‌پسند آپارتمانی نیستند. سربازی در پادگان، قاتلی در زندان، پناهنده‌ای افغانستانی... شخصیت‌های مجموعه داستان یک شناسنامه، دو قبر هستند.

او در شخصیت‌پردازی‌ها و ایجاد لحن‌ها و صداها بسیار موفق عمل می‌کند. به جای توضیح و توصیفات مرسوم دیالوگ‌های زنده‌ای را خلق می‌کند که نشان از شناخت دقیقش از انسان معاصر ایرانی و شخصیت‌های داستانی‌اش دارد.

(- تو که اینقدر از بالا تا پایین باهام مشکل داری چه‌جوری تا حالا تو این زندگی دوام آوردی؟

- کف دستمو که بو نکرده بودم همون شب اول قراره حامله بشم

- پس چه انتظاری داشتی؟ می‌خواستی شب زفاف برسوخت خونه‌ی بابات و ویترننت سالم بمونه؟

از داستان قسمت این بوده)

یک شناسنامه دو قبر با آشفتگی زمانی در داستان‌ها، ابهام در سرنوشت شخصیت‌ها، زمان غیر خطی و جهان تلخی که تصویر می‌کند، سایه‌ی سیاه مرگ و جبر بر سر تمام شخصیت‌ها، تصویری از جهان و تجربه‌ی زیست امروز ماست. ما که تکه‌پاره شده و با ذهنی پریشان میان جبر و انتخاب در یک دایره‌ی بسته دور می‌زنیم، و در زیست نسل ما چه چیزی حقیقی‌ست و واقعیتی ماندگار دارد جز رنج؟

برای اینکه مطلب طولانی نشود متأسفانه نمی‌توانم تک به تک در مورد هر داستان مجموعه حرف بزنم، حتی فرصت نمی‌شود که به هوشمندی علی کریمی در نامگذاری داستان‌ها اشاره کنم و کشف دنیای داستانی علی را به مخاطب وامی‌گذارم.

در پایان نه تنها ادبیات علی که زیست شاعرانه و هنرمندانه‌اش هم به تمامی پست‌مدرن بود. نمی‌توان علی را در یک ژانر و طبقه فرموله کرد. طبیعت و وجود علی پر از تناقض بود. تناقضی که اتفاقاً نشانه‌ی نبوغ و لازمه‌ی هنر است. ظاهری به شدت آرام و روحی سرکش و جانی شیفته داشت. علی شاعر، علی داستان‌نویس، علی منتقد، علی رفیق هر یک متفاوت از دیگری و اما همه در یک چیز مشترک: تعهد به انسان و آزادی و ادبیات.

دریغ و درد که این روزهای تلخ را دیدیم.

دریغ و درد که علی در اوج پختگی و شکوفایی هنری‌اش جهان نامهربان ما را ترک کرد.

دریغ و درد که حداقل من یک نفر در رفاقت به او که بسیار مهربان و انسان بود بدهکار ماندم..



علی بود دیگر

ایمان عباس‌پی

بخشی از یک داستان کوتاهش را جایی خوانده بودم و خیلی خوشم آمده بود و هر چه جستجو می کردم ادامه‌ش را نمی‌یافتم.

پیام دادم و بعد از چاق سلامتی پرسیدم که ادامه‌اش را کجا بخوانم؟ از نوشتارش چنان ادب و خضوعی پیدا بود که اگر از نزدیک نمی‌شناختمش هوا برم می‌داشت. داستان را با آن سرعت که فرستاد با خودم فکر کردم: «چرا این پسر بلد نیس باد به دماغش بندازه؟!» انگار نه انگار در نسل و عصری زیست و رشد کرده بود که تئوریسین و سخنران ادبیات بودن بیش تر از شاعر و نویسنده بودن کلاس داشت. علی بود دیگر.

نه اهل نوجه شدن بود و نه هیچوقت نوجه پروری را به خودش یاد داد. این اواخر و قبل تر، در بحبوحه کرونا چند باری گفتگو کردیم. گفت: «خیلی وقته کرج نیومدی». گفتم: «می‌آم اما دوستان شاعر رو کمتر فرصت می‌شه ببینم». خندید و گفت: «من که نویسنده‌م». کنایه‌اش را سریع گرفتم و لبخند زدم.

شاید اگر خودم بودم لحظه‌ای، سال‌ها شعر و داستان و واژه را کناری می‌گذاشتم و آنچه نباید (یا شاید باید) را می‌کردم. باز با خودم فکر کرده بودم: «این پسر چرا تودهنی زدن به فرصت طلب‌ها و مصادره‌کننده‌های ادبیات رو به خودش یاد نمی‌ده؟!» علی بود دیگر.

حتا توی یک جمع سه چهار نفره هم اگر نمی‌شناختیش تقریباً آخرین نفری بود که صدایش را می‌شنیدی و توجهت را جلب می‌کرد؛ و اینهمه ملایمت از کسی که در شعر و داستانش آنهمه رسا و بلند حرفش را می‌زد خیلی عجیب بود.

آرام می‌رفت پشت تریبون و به مدد بلندگو صدایش را به گوش‌ها

می‌رساند و آرام‌تر از رفت، برمی‌گشت. طعنه‌ها و کنایه‌ها دلش را شاید چرکین می‌کردند اما انگار توان سد کردن راهش را نداشتند. معمایی بود برای من که اویی که پاسخ درخور داشت چرا جواب یاوه‌ها را علنی نمی‌داد؟ علی بود دیگر.

علی سوال این جواب را (شاید ندانسته) گذاشته بود برای بعد از رفتنش. شاید در رفتن‌های دوستانِ رفته دیده بود که این حرص دیده شدن چه کرد با بعضی‌ها.

باورم نمی‌شد. واحد عملی را بر سر مزارش باید پاس می‌کردم تا جواب سوالم را بگیرم. علی کارش را می‌کرد و به دست مخاطب می‌سپرد. این که چه کرده و دارد چه می‌کند توضیحی از سوی او نیاز نداشت و بیچاره «او» که با نویسندگان اعلام کردن علی سعی کرده بود وجه شاعریش را کمرنگ کند.

حالا باید می‌آمد و با صدای بلند اعتراف می‌کرد که علی «شاعر»ی «تاثیرگذار» بوده است.

علی، این «شاعر تاثیرگذار» مهرجوی محبت خواه هم عصر حالا دیگر بی هیچ توضیح اضافه‌ای، جوان جوان و تنها در قطعه هنرمندان بهشت سکینه‌ی کرج خوابیده و همه ما دیدیم که «آن‌ها» اعتراف کردند شاعر و نویسنده‌ی بسیار خوبی بوده.

و هنوز من درگیر سوالی دیگر مانده‌ام و نمی‌دانم علی جوابی برایش دارد یا نه. که آیا حقیقتاً می‌دانیم:

این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمی ست
که همچنان که تو را می‌بوسند
در ذهن خود طناب دار تو را می‌بافند



دیگر آمدنش می‌آید

مریم آریان

در تفویم ، روز های خوب باشد بهتر است اما ، باز مرگ آمده زاد و ولد
کند. مرگ آمد و این بار علی را برد . علی از شاعران خوب کرج بود. او را
از سالهای دور می شناختم و شناختم آنقدر بوده که بگویم :

«از شمار دو چشم یک تن کم

وز شمار خرد هزاران بیش»

شاعری که اولین بیتی که از او به خاطر سپردم امروز برایم خاطره است؛

«رفیقان مشت خود را باز کردند

ولی من دست خود را مشت کردم»

علی هر ، دوشنبه قلبش را در مشت می گرفت و به انجمن می آمد
مشتش را باز نمی کرد که بدانیم در قلبش چه می گذرد. آوخ، علی
ساکت، کم حرف و مهربان، آنقدر بی حاشیه و محبوب که به غیر از صفت
خوب بودنش باور نمی کنم از او خاطره دیگری داشته باشم حالا، پشت ابر
رفته و می دانم این ماه گرفتگی هرگز برطرف نمی شود .

در سفر بودم که خبر را شنیدم، فکر کردم باید اول فقدان را قبول کنم و
بعد تاب بیاورم که کوهی جا به جا شده است. ماموریت علی در زندگی
فقط این نبود که زنده بماند ، ماموریت او این بود که چون گیاه رشد
کند و در این راه، قدری سلیقه و مهربانی و شوخ طبعی به خرج دهد. حالا
همانطور که دوست داشت با « سایه » قرار گرفته ؛

«من نمی دانستم معنی هرگز را تو چرا باز نگشتی دیگر؟!»

حالا علی رفته و دیگر آمدنش نمی آید....



روایت‌های موازی

اعظم اسعدی

«کنسرت خیس» عنوان مجموعه داستان کوتاه از علی کریمی کلایه است که در سال ۱۳۹۳ توسط نشر افراز منتشر شده است. این مجموعه ۲۵ داستان کوتاه را شامل می‌شود.

«یک شناسنامه دو قبر» شامل ۲۹ داستان کوتاه است که توسط انتشارات کیان افراز در سال ۱۳۹۶ منتشر شد.

هر دو مجموعه در نشر الکترونیک سایه‌ها قابل دسترسی است. در این دو کتاب بیش از ۵۰ داستان کوتاه از علی کریمی کلایه می‌خوانیم. داستان‌هایی با لایه‌های اجتماعی و فلسفی که ضربه‌ی پایانی نقطه‌ی اتمام داستان نیست. وقتی داستان تمام می‌شود، مخاطب یک‌بار دیگر سراغ داستان می‌رود. چون در خوانش دوباره است که لایه‌های زیرین رو می‌شوند.

اولین چیزی که در همه‌ی داستان‌ها به چشم می‌خورد شخصیت‌پردازی است. داستان‌هایی با شخصیت‌های محدود. که آنها را با نقش‌هایی که می‌پذیرند می‌شناسیم. پدر، مادر، دختر، پسر، پیرمرد، همسایه، زندانی، صندوق‌دار و ... شخصیت‌هایی که هر کدام از آنها مجموعه‌ای از نشانه هستند. و حضور آنهاست که به شخصیت‌های دیگر اجازه می‌دهد وارد داستان شوند و یا شخصیت‌های اضافی حذف شوند. علی کریمی کلایه برای کامل کردن شخصیت‌پردازی سراغ زبان می‌رود. زبان هجو که بهترین زبان برای نقد است. آنجایی که لازم بدانند، زبان محاوره را جایگزین معیار می‌کند. مثلاً آن زمان که در قالب نامه داستان روایت می‌شود، یا قصه‌ای که مادر برای کودکش تعریف می‌کند.

دیالوگ‌نویسی او فقط پاسخ دادن نیست، از دیالوگ نیز برای شخصیت‌پردازی دقیق و بهتر استفاده می‌کند.

در راستای کامل کردن زبان، به لحن توجه می‌کند. اثری از شخصیت

نویسنده در آثارش نمی‌بینیم. او از صدای خودش دور می‌شود و صدهای قشرهای مختلف جامعه را خلق می‌کند. صدای روستایی، صدای شکارچی، زندان‌بان، صدای افراد که بیماری‌های زمینه‌ای دارند، صدای زن در جامعه‌ی مردسالار، صدای مردی از همین جامعه که دودش چشم خودش را کور می‌کند، صدای کارگر جنسی، صدای قاتل، صدای سرباز، صدای زنی که هم‌زمان در دو نقش می‌تواند ظاهر شود. نقش خودش به عنوان جنس زن در جامعه‌ی ایرانی و هم‌زمان در نقش مرد و ...

علی کریمی کلایه با صدای افراد مختلف جامعه به نظام اجتماعی و اقتصادی جامعه نقد می‌کند. نقد فرهنگ، نژاد پرستی، و نقد به باورهای غلط که ساختار جامعه‌ای بیمار را شکل داده‌اند.

در قلم او، زاویه دید ابزار مناسبی برای برای نقد است. در اغلب داستان‌ها زاویه دید سوم شخص محدود یا به عبارتی زاویه دید دوربین را انتخاب می‌کند. راوی در زمان حال ایستاده و فقط چیزی روایت می‌شود که دیده می‌شود. نه بیشتر. اگر حضور او را در ذهن افراد دیگر می‌بینیم، فقط در حد حدس و گمان است. زاویه دید او قاضی نیست و قضاوت نمی‌کند. فقط شرح می‌دهد. او مخاطب را در جایگاه قضاوت قرار می‌دهد.

زاویه دید دوم شخص بنا به روایت داستان در آثارش مشاهده می‌کنیم که محدود است. نویسنده وقتی می‌خواهد رابطه‌ی صمیمی با خواننده ایجاد کند، سراغ زاویه دید اول شخص می‌رود. حتی وقتی اقتضای روایت داستانی ایجاب کند، زاویه دیدها را عوض می‌کند و از چند زاویه دید متفاوت به روایت نگاه می‌کند. مثل داستان «بی‌کلام» و یا «گوشواره».

تکنیک و فرم یکی دیگر از مواردی است که در این دو مجموعه دیده می‌شود. نویسنده آگاهانه سراغ شیطنت‌های فرمی برای خلق بهتر آثارش می‌رود.

روایت موازی یکی از فرم‌های پر کاربرد علی کریمی کلایه است. مخصوصاً در کتاب دوم که از این تکنیک زیاد استفاده کرده است. داستان‌هایی که در دو روایت موازی ادامه پیدا می‌کنند تا در نقطه‌ی

پایانی به یکدیگر برسند. یا داستان‌هایی که از یک نقطه‌ی مشترک شروع می‌شوند و با یک خط روایی تا پایان داستان به صورت موازی ادامه پیدا می‌کنند.

از فرم‌های دیگر داستان‌نویسی می‌توان به فرم دایره‌ای در داستان‌ها اشاره کرد. مثل داستان «دست‌به‌دست». همانطور که متوجه شده‌اید، عنوان داستان‌ها از ارتباط عمیق روایت و فرم حکایت می‌کند. که علی کریمی کلایه به‌خوبی از عهده‌ی این قسمت نیز برآمده است.

در داستان‌ها فضاسازی به اندازه‌ای است که روایت سالم خلق شود. نه شاهد فضای اضافه‌ای هستیم و نه جای خالی فضای خاصی را احساس می‌کنیم.

در پایان‌بندی داستان‌ها از روش کلاسیک و سنتی پیروی نمی‌کند. داستان با پایان باز که تاکید دوباره‌ای است بر عدم قضاوت، در این دو مجموعه بسیار دیده می‌شود. و داستان‌هایی با ضربه‌ی نهایی. اما همانطور که بالاتر اشاره شد، چون داستان دارای مضمون و لایه‌های متعدد است، مخاطب با یک‌بار خواندن ارضا نمی‌شود. و اینجاست که داستان را بازخوانی می‌کند تا بتواند لایه‌ها را یکی‌یکی کنار بزند.

سخن پایانی اینکه در مجموعه آثار یک نویسنده‌ی موفق نیز ممکن است مخاطب چند داستان را بنا به دلایلی بیشتر دوست داشته باشد، یا برعکس.



همیشه مرگ
بیلط‌هایش را پیش فروش می‌کند
و تنها کسانی را با خود می‌برد
که دست کم
مدتی به آن
فکر کرده باشند
علی کریمی کلایه

در تامل دیگران

(نقد و بررسی)



عنکبوتی پیپ به دست (خوانش اشعار سپید علی کریمی کلایه)

فیض شریفی

علی کریمی کلایه، در قالب های کلاسیک و شعر نیمایی و سپید، شعر می گوید، از نگاه من، کلاسیک هایش بهتر است، سپیده‌هایش هم در همان فضا و آتمسفر شعرهای کهنش سیر می کند.

وزن سپیده‌های کریمی هم اغلب از برون و درون طبل می زند:

«دکتر جوابم کرده

پدر فکر خرید یک قبر دست دوم است

من مریضم

پاهایم فقط

روی یک خط مستقیم راه می روند

و انحراف به چپ

آرزوی سی ساله ی من است ...»

سیسرو می گوید: «فلسفیدن اندیشیدن در مورد مرگ است.»
مرگ همیشه پشت سر شاعر حرکت می کند، مرگ کمین کرده، مرگ به شاعر اشاره می کند، شاعر، خود مرگ است:

«همیشه یک نفر مرا تعقیب می کند

یک نفر که وقتی به من می رسد

من است

منی که از خواب می پرد ...»

جز مرگ هم مادر بزرگ است که به راوی می‌اندیشد، مادر بزرگ، آب مقدس از زیارت، برای او آورده است. او می‌خواهد بچه اش شفا یابد.

یک نفر دیگر هم هست که به راوی فکر می‌کند، دختری که هر روز برایش آش نذری می‌آورد ولی یک نفر دیگر همیشه راوی را تعقیب می‌کند، آن یک نفر نمی‌گذارد که راوی از آن یکی دیگر کام بگیرد، او یک لحظه راوی را تنها نمی‌گذارد.

راوی از پدر بزرگ اش می‌گوید که هر روز صبح غسل جنابت می‌کند:

«در سی سالگی

همان قدر احمق که در شصت سالگی

هر وقت که می‌خواهم کفش‌های

پدرم را تو بیاورم

حتماباید

از زیر قرآن رد شوم

من مریضم

بد جور مریض

و انحراف به چپ آرزوی سی ساله‌ی من است ...»

راوی نمی‌خواهد مثل مادر بزرگ و پدر بزرگ راست باشد، او، خود و پدرش را احمق می‌داند، می‌خواهد به چپ منحرف شود.

او در اتاق اش را قفل می‌کند ولی هر روز مشیت به دیوار می‌کوبد، او مثل پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ در قرنطینه به دنیا آمده است:

«ز غم بیهده‌های و هو کرده ام

قفس را ببندید خو کرده ام»

مادر راوی از روز ازل، از وقتی که پا به این جهان خراب گذاشته، در عزای راوی رخت عزا پوشیده است، شاید به خاطر آن که برادرش در کودکی فوت کرده و شناسنامه او را به راوی اختصاص داده اند. این شعر، راه گریز و جای ستیزی برای راوی باقی نگذاشته است، راوی در مرگ غلت می زند، از روز ازل مرده، شناسنامه اش هم مال خودش نیست و خودش را هم نمی شناسد. راوی هویت ندارد:

«چشم که باز می کنی
جهان نیم دیگری ست که ممنوع است
پشت این ستون سیاه
با هر که خواستی می خوابی
بی این که بدانی
خوابیده ای در خواب.»

راوی در خواب خوابیده است، محو است، جهان را ستون سیاهی می بیند، او به هیچ چیز اعتبار نمی بخشد، او در جهان ممنوعه ای زندگی می کند. او در عمیق خواب، خوابیده است، در پیشانی این کشتی نور رستگاری نیست. راوی جد و آبادش هم رستگار نبوده اند، رستگار نیستند. پدر بزرگ روی صندلی لهستانی نشسته و پتویی روی پایش انداخته، پدر بزرگ معتقد است که زیر پتو زندگی جریان دارد، روی پتو مرگ جولان می دهد و سیاهی و تاریکی و مرگ بر همه جا حکومت می کند، پدر بزرگ زندگی را به تخمخش گرفته است، پدر بزرگ ظاهراً بدنش لمس شده است، فقط پایین تنه اش زنده است

و زندگی می‌کند، او زندگی را در پایین تنه‌اش خلاصه کرده است. از نگاه راوی: زن دهانی ست که می‌بلعد و با آونگ کردن کلید، مرد را از خوابی بیرون می‌کشد که سال هاست در آن زیسته است. زن و زندگی از نگاه راوی خواب است و خیال.

زن دهانی ست که می‌بلعد و در بطن خویش فرو می‌برد، زن خواب است، خوابی که پیش از اینها در آن زیسته است. همه در شهر راوی در خواب و خیال راه می‌روند.

همه در این جا با دست خالی می‌آیند و با دست خالی می‌روند: «چیزی نیلوردیم و چیزی هم نبردیم.»

اینگمار در یکی از فیلم‌هایش کالسکه‌ای را نشان می‌دهد که تابوتی در آن است، در آن تابوت، کودکی خوابیده که گریه می‌کند. راوی مثل نصرت رحمانی بر همین روال زیست می‌کند: «تابوت من، گهواره‌ی توست.»

جدایان درهم شکسته‌اند، همه تک افتاده‌اند، هیچ کس به فکر کسی نیست:

«توی یک شهر

زیر یک سقف

روی یک تخت

تک افتاده ایم

ما فقط در کشتی نوح جفت بودیم.»

امید معجزتی نیست زیر این چرخ کبود، او عاشق او بوده و او عاشق او «هیچ کس به مرادش نمی‌رسد:

«پیپ به دست

روی صندلی لهستانی

به چه فکر می کند

عنکبوتی ماده

که بلعیده جفتش را»

صحنه فاجعه انگیز است. گوتیکی است، عنکبوتی که پیپ می کشد، آدمی که در مسخ کافکا، سوسک بزرگی می شود، عنکبوت برای بقای خودش، عزیزترین کسش را قورت داده است و با خیال راحت روی صندلی لهستانی نشسته و پیپ می کشد. گروتسک حفره است، راوی در گودال عظیم و عجیبی افتاده است، نیمیش مضحکه و نیمیش وحشت است و اضطراب، طنز پلشت و کثیفی است، آدمی باید در این جهان مواظب باشد که جفتش او را قورت ندهد.

آدمی حکم یک اعدامی را دارد، که پیش از اعدام چون مترسکی ست که روی تخت خفته است و پس از اعدام، کلاغ ها روی قبرش جفت گیری می کنند.

یادم به راسوی مرد تنهایی آمد، در یکی از داستان های چوبک، راسوی نر بالای سر صاحب مرده اش، با راسوی جوانی جفت گیری می کند. ناتورالیسم همین است، ناتورالیسم وراثت است، جبرگرایی و اجبار، مرگ است و عشق جسمانی، جزئی نگاری است، کلاغ چه می داند که کجا حال می کند؟ راسو تا زمانی که صاحبش او را تغذیه می کرده، به صاحبش حال می داده است، حالا که مرده است با زوج خودش حال می کند.

ناتورالیسم فلسفیدن است، فلسفیدن، اندیشیدن در مورد مرگ است.



نمایش جاهای خالی «نگاهی به نوسروده‌های «علی کریمی کلایه» حمیدرضا شکارسی

مجموعه شعرهای خوب و موفق غالباً حاوی شعرهایی هستند که: اولاً دارای موتیو یا موتیوهایی بارز و روشنند. عناصر تکرارشونده‌ای که به متن‌ها هویتی یگانه (و نه لزوماً شکل و فرم واحد) می‌بخشند. عناصری که متن‌ها را کنار هم نگاه می‌دارند و مجموعه شعر را به یک کتاب تبدیل می‌کنند. کتابی که جمع‌آوری و انتشار آن یک پروژه‌ی برنامه‌ریزی شده است و صرفاً چاپ یک گزیده شعر نیست. هر پروژه علاوه بر زمان بندی و هزینه، طبعاً دارای هدف و غایتی است. هدف و غایتی که در مورد یک کتاب شعر، یا شکلی ست یا محتوایی. مثلاً یک مجموعه رباعی کتاب تر است از یک مجموعه شعر مرکب از رباعی و دوبیتی و غزل و نیمایی! و یک مجموعه رباعی با حال و هوای عشق یا جنگ کتاب تر است از یک مجموعه رباعی راجع به جنگ و عشق و سیاست و مشکلات اجتماعی چون فقر و فحشاء و مرگ و نقد جهان مدرن و نوستالژی زندگی سنتی همه با هم! ثانیاً این عناصر تکرارشونده (چه شکلی و چه محتوایی) در نهایت به ترسیم‌نمایی کم و بیش روشن از راوی آثار منجر می‌شود. چهره‌ای که در پشت کلمات و سطرهای شعرها پنهان شده و از طریق بررسی و تفسیر و تحلیل نشانه‌های نهفته در متن‌ها آشکار می‌شود. در واقع ویژگی یا ویژگی‌های اصلی این راوی توسط همان موتیو یا

موتیوها، همان عناصر تکرارشونده به تدریج ترسیم و روشن می‌گردد. به این ترتیب این اول و ثانیاً توأمان یک مجموعه شعر را به سطح یک کتاب شعر ارتقاء می‌دهد و کار شاعر را به یک فرایند هوشمندانه و فراتر از بیان خام احساسات و عواطف رقیق متمایل می‌کنند. فرایندی که با تشریک مساعی شاعر، مخاطب و منتقد به نتیجه می‌رسد و تکمیل می‌شود.

نوسروده‌های «علی کریمی کلایه» دارای عناصری تکرارشونده است. موتیوهایی که به راحتی قابل تشخیص هستند و در نهایت چهره‌ای روشن از روای اشعار او ارائه می‌دهند.

نوسروده‌هایی که سپید و غالباً فاقد فرمند. سپیدند چون فاقد وزن هستند و فاقد فرمند چون هیچ برجستگی خاصی، صورتِ زبان و بیان آن‌ها را از سطح زبان روزمره و گزارش گونه فراتر نمی‌برد و تقریباً در تمام آن‌ها هیچ قاعده‌ای بر قواعد زبان روزمره افزوده نمی‌شود. در این شعر غریب و نادر، رگه‌هایی از فرم دیده می‌شود:

صبح که توی میدان جمع شدیم

دستور تیر نداشتند

ظهر که بیشتر شدیم

قصدهایک نداشتند

عصر که مردم هنوز داشتند می‌آمدند

فقط نگاهمان می‌کردند

شب که میدان پُر آدم شد

همه را به رگبار بستند

فرمی خطی و زمانمند به سطرهای این شعر درخشان، انتظامی صوری و شکلی می‌بخشد. در شعرهای دیگر «کریمی» اما نمی‌توان چنین انتظامی را مشاهده کرد. در واقع شعرهای نوی او به منشورترین شکل

ممکن نوشته شده اند و نمونه‌هایی خوب از شعر منشور محسوب می‌شوند. شعری که در پی هم‌آوایی‌ها و هم‌صدایی‌های کلمات نیست و شاعر در آن از تکرارها و سکوت‌های فرم ساز اجتناب کرده و صورت زبان را نیز از برجستگی‌هایی چون باستانگرایی، هنجارگریزی‌های نحوی و سبکی و گویشی و ... به عمد محرم ساخته و مگر در هنگام تقطیع سطرها، حتی به قاعده‌افزایی‌های بصری و هندسی هم نزدیک نشده است. با این همه اکثریت قریب به اتفاق شعرهای او نمایش دهنده‌ی «جاهای خالی» هستند. عنصر «فقدان» درونمایه‌ی اصلی و تکرارشونده‌ی شعرهای «کریمی» هستند. فقدان مفهومی مجرد است و برای نمایش نیاز به تصویر و مضمون‌های عینی دارد. کاری که «کریمی» غالباً خوب از پس آن برآمده است. فقدان دست از سر او برنمی‌دارد. همه جا با اوست و چون سایه‌ای او را تعقیب می‌کند. نمایش جاهای خالی ساده نیست. جاهای خالی هیچ است و نمایش هیچ و به عینیت درآوردن آن کار دشواری است. ساده‌ترین مواقع وقتی است که می‌خواهی فقدان معشوق را نشان بدهی و طبعا از سابقه‌ی دیرین فراقی نویسی بهره می‌بری اما چون «کریمی» هستی به تازگی این نمایش، کم و بیش متعهدی:

احق نباش

این تخت

برای سه نفر جا ندارد

من اما

با خیال تو

طالع‌باز

در چمدان خلاصه می‌شوم

تصویر بدیعی که راوی، خیال تو و چمدان، متهم اصلی فقدان تو را بر تخته‌ی دونفره ترسیم می‌کند.

این فقدان اما تنها در عشق جریان ندارد. این باد همه جا جاریست
حتی در باده گساری ها، حتی در عشرت ها، آن جا که حس می
کنی جای فراموشی است و بی خیالی:

هیچ کس
پیک به پیکت نخواهد زد
نشسته ای که چه؟
پیامبر بی معجزه!

این جا فقدان ایمان و مومن در بافت و زمینه ای از تنهایی انسان (انسان
مدرن یا اساسا انسان نوعی در تمام تاریخ؟) به تصویر کشیده شده
است. شاید اساسا انسان تنهاست و تنهایی و فقدان همراه سرنوشت
اوست:

همین جامی خوابیم:

من
فندکم
و شعرهایم
مهم نیست
برای من
«از دست دادن»
از
«دست دادن»
عادی تر شده

فقدان وقتی دردناک تر می شود که چیزی را داشته باشی و از دستش
بدهی. مثل کوری که سابقه ی دیدن دارد یا معلولی که سابقه ی

قهرمانی دوی سرعت دارد! این شعر با آن فعل جمع دردناک سطر اول، بر همین نوع فقدان دلالت می‌کند و شعر را غمگنانه‌تر می‌کند. «کریمی» بی ملاحظه به تابوهای اخلاقی و اجتماعی صریحا بر فقدان‌های راوی شعرهایش در امور جنسی پافشاری می‌کند و در نهایت از او تصویری ناکام و قابل ترحم ارائه می‌دهد. در شعر کوتاه زیر فقدان امید و غایتی قابل تکیه در زندگی، در تعبیری شاعرانه همه چیز را برای این راوی در درجه دوم اهمیت قرار می‌دهد حتی رابطه‌ی جنسی را که مدت‌ها از او دریغ شده است:

همه چیز در درجه‌ی دوم اهمیت قرار دارد

حتی اگر الهه‌ی شعر هم بیاید

مثل مردی که مدت‌هاست نزدیکی نکرده

خواب را ترجیح می‌دهم

اصلا چه تابویی وقتی نمی‌گذارند، حتی در خواب تعقیبت می‌کنند
و نمی‌گذارند:

در خواب‌هایم

همیشه یک نفر مرا تعقیب می‌کند

یک نفر که نمی‌گذارد

با دختر همسایه

که هر روز آش‌نذری می‌آورد

یک دقیقه تنها باشم

طبعاً عظیم‌ترین و رعب‌آورترین پدیده‌ای که فقدان می‌آفریند و نبودن را رسمی می‌کند و به جاهای خالی عینیت می‌بخشد مرگ است. مرگ که در بسیاری از شعرها عامل رنگ خوردن چهره‌ی مفهومی مجرد و متافیزیکی چون فقدان است.

اگر فقدان را موتیو معنایی و مفهومی شعرهای «کریمی کلایه» معرفی کنیم، مرگ می تواند موتیو و عامل تکرارشونده ی بصری شعرهای او باشد. مرگ اینجا، مرگ آنجا و مرگ همه جا :

... زخم هایی که تو را ندیده خمیازه می کشند

نشانه ها بدند

می دانم

یکی از همین روزها است

که با نفت غسل میت کنم

غسل میت خاص مرد یا زن متوفی است و نه زندگان. آیا شاعر در این مضمون خود را مرده ای زنده معرفی نکرده است؟ این مرگ/انتخار حاصل فقدان است. باز هم فقدان تو که به فقدان دیگری، یعنی فقدان راوی منتهی می شود. فقدان که علی رغم عادی بودن باز هم دردناک، ترسناک و تلخ است :

می ترسم

نه مثل دیوانه از بچه ها

نه مثل بچه ها از دیوانه

می ترسم

کسی نه خودت را

که دوست داشتنت را

از من بگیرد

راستی چه چیزی پیدا می شود که «کریمی» را با جاهای خالی و فقدان چیزی روبرو نسازد؟

حالا غروب که می شود

سرسره ای هست

که تمام نبودنت را بر عکس از آن بالا بروم

و کودکیم را گریه کنم

این جا فقدان رنگ و بویی نوستالژیک و حسرت بار می گیرد، عاشقانه و طبق معمول فراقی. فراقی نویسی هایی که گاه با تکیه بر فرامتن‌هایی منبعث از گفتمان هایی دیگر غنی می شوند:

توی یک شهر

زیر یک سقف

روی یک تخت

تک افتاده ایم

ما فقط در کشتی نوح جفت بودیم

باز هم از نداشتن بعد از داشتن و از دست دادن. خدای من چقدر فقدان و چقدر از دست دادن و چقدر جای خالی؟ حتی در حسرت کشتی و طبعاً توفان نوح نبی اما کنار تو!

از بهترین تصویرهای نمایش جای خالی در شعرهای «کریمی کلایه» کوتاه سروده ی زیر است که ناب ناب و بدیع بدیع پیش چشم مخاطب جاری می شود/ نمی شود!

گفت

باید از یک جا شروع کرد

به آب زد

رودخانه را با خود برد

حالا ماییم و جای خالی او . بستری خالی که خاطره ی رود و فقط
خاطره ی رود را با خود دارد/ ندارد!

رودی که انگار می دانست به زودی خشک می شود و چنان بر این دانستن
تاکید می کرد که مرگ اندیشی را به مرگ آگاهی گره می زد و سرانجام نا
به هنگام از نا به هنگام و زودتر از زود به دریا ریخت .

من اما

بی خیال مورچه ها

آخر شناسنامه ام ایستاده ام

اصلا فروغ تر از آنم

که سی سالگی ام را فوت کنم ...



.. سیزیف در نسخه‌هایی متفاوت از خود

حامد ابراهیم‌پور

نوشتن برای علی کریمی کلایه را به شکلی نامعمول و غیرعادی به عقب می‌انداختم. مثل بیماری که می‌داند چه مرضی به جانش افتاده و بستری شدن در بیمارستان را به تاخیر می‌اندازد. ترس این که با نوشتن چند سطر باورت شود که دیگر همه چیز تمام شده است و او را هیچ‌وقت نخواهی دید. یا ترس این که بعد از سیاه کردن چند صفحه، تازه بفهمی که پس از این همه سال، او و آثار چاپ شده‌اش را آن‌طور که باید درک نکرده‌ای.

علی کریمی کلایه به عنوان یکی از چهره‌های مهم غزل نو در دهه‌ی هفتاد-در روزگاری که غزل متفاوتِ روایی، بی آن که ارتباطی به فرمالیسم روس و ویکتور شک洛夫سکی و رفقاییش داشته باشد، به اشتباه غزل فرم خوانده می‌شد- در سال‌های فعالیت خود به عنوان شاعر و داستان‌نویس، هشت یا نه مجموعه شعر منتشر کرده است. مجموعه شعرهایی که برخی را دارم و شماری از آن‌ها را نخوانده‌ام. اما همان چند مجموعه شعری که از او خوانده‌ام؛ می‌توانند تصویری کلی از دوران فعالیت علی کریمی -از سال‌های پایانی دهه‌ی هفتاد تا سال‌های پایانی دهه‌ی نود- ایجاد کنند.

شاعران جوانی که خصوصاً از نیمه‌ی دوم دهه‌ی هفتاد- با پافشاری روی نام «غزل فرم» شعر می‌نوشتند؛ از سال‌های اولیه‌ی دهه‌ی هشتاد تلاش کردند تا با نام‌گذاری‌های دیگر و ارائه‌ی مانیفست‌های متفاوت، نسخه‌هایی تازه و مخصوص به خود از غزل نو را ارائه دهند.

نسخه‌هایی که در بسیاری از موارد به هم شباهت بسیار داشتند و گاهی وقت‌ها هیچ تفاوتی در آن‌ها جز در همان مانیفست‌ها- احساس نمی‌شد.

علی کریمی کلایه اما از معدود شاعرانی بود که از روزهای نخست فعالیت تا آخرین مجموعه شعر خود، نامی برای آثار خویش انتخاب نکرد و -در عین احترام و پذیرش تمام جریان‌ها و اندیشه‌ها-

استقلال ادبی‌اش را حفظ کرد و خود را متعلق و پایبند به هیچ کدام از جریان‌های ادبی ندانست، و به همین دلیل است که در کتاب‌های او با شعرهای متفاوتی مواجه می‌شوی که در ساختار و اندیشه و خیال‌انگیزی و تصویر و زبان -اگر زبان را مستقل از فرم بدانی که نیست- گاهی نئوکلاسیک‌هایی رمانتیکند و گاهی شعرهایی فرمالیستی بی‌توجه به محتوایی خاص -آن‌گونه که فرمالیست‌های روس ارزش دکنه‌ی پالتوی راسکولنیکف را برابر ارزش عذاب وجدانش می‌دانستند- گاهی هم شعرهایی می‌خوانی که انگار مستقیم از دل روبابینی‌های سوررئالیستی آندره برتون و فیلیپ سوپو و لویی آراگون و... بیرون آمده‌اند و در شماری دیگر از شعرها با طنز و عدم قطعیت و شالوده‌شکنی و بینامتنیتِ خاصِ ادبیات پست مدرن جهان روبرو می‌شوی. آن جاست که می‌فهمی شاعر این شعرها هیچ‌وقت خود را مقید به جریانی خاص نکرده است و در واقع این شعر بوده است که شاعر را انتخاب می‌کرده و نه بالعکس. گاهی این شعر در هیأت نئوکلاسیکی عراقی وار به سراغ شاعر می‌آمده:

لبت دو صخره‌ی مرجان سرخ روی هم است
سی و دو تا صدف از لای صخره‌ها علم است

برای صید تو هان ای پری دریایی!

درون آب فرو رفتن اولین قدم است...

(نه طبقه زیرزمین/ نشر آنیما/ چاپ: ۱۴۰۱)

گاهی یک شعر فرمالیستی بی‌روایت است که ساختار از پیش تعیین شده‌اش، کفه‌ی سنگین‌تری نسبت به محتوا دارد. یعنی چگونه گفتن آن بر چه گفتن آن می‌چربد:
تنه در خاک و ریشه داخل خون
داروین سنگ خورده از میمون
منتقل شد به موش‌ها طاعون
شهر خوبی ست شهر بی‌قانون

همه‌ی شهروندها خرسند
قلقلک داده‌اند، می‌خندند

گوش هست و خطای باصره‌اش
مرده هم هست و یاد خاطره‌اش
خواجه شاه و زنان باکره‌اش
پانتومیم بودن مذاکره‌اش

می‌زند شاه زور کی لبخند
قلقلک داده‌اند، می‌خندند

(بعد از جهنم رفته بودم به جهنم - نشر آنیما - چاپ: ۱۳۹۶)

گاهی وقت‌ها حزن عمیق رومانتیسم جاری در شعرهای عاشقانه و کلیشه‌های ثابت آن را به کناری انداخته و با نگاهی ریشخندآمیز به زندگی و دست‌انداختن مناسبات معمولش، عاشقانه‌ای بی‌قید و رها خلق می‌کند. طوری که مخاطب عادی در خوانش نخست احساس می‌کند که با مطایبه‌ای معمولی مواجه است:

پشت یک میز اداری به تو دل می‌بندم
وسط ساعت کاری به تو دل می‌بندم

آخر هفته‌ی جاری بغلت خواهم کرد
اول هفته‌ی جاری به تو دل می‌بندم

وقت اگر داشته باشی که جوابت منفی ست
هر زمان وقت نداری به تو دل می‌بندم...
(همان کتاب)

در موارد متعددی در فضایی معلق میان وهم و رویا و کابوس، به اتوماسیون‌نویسی سوررئالیست‌ها نزدیک می‌شود و با دور شدن از عینیت، یافتن آن نخ نامرئی، خلق پی‌درپی تصاویر ذهنی پیچیده و ادغام آن‌ها در یکدیگر، این‌گونه شعرهایی می‌آفریند:

مثل آلیس در سرزمین عجایب
هر چه اطراف من هست، خیلی عجیب است
می‌خکوبند از اول شام آخر
دست و پای صلیبی که روی صلیب است

هر چه تقدیر من باشد اصلاً مهم نیست
توی فنجان من فالگیری نشسته
بندزن فکر جارو و سطل زباله‌ست
چون که هر چه شکسته دوباره شکسته...

(از مجموعه شعر: اعتصاب غذا چه خوشمزه‌ست - نشر شانی - چاپ ۱۳۹۴)

گاهی با تمایل آشکار به نمادین نوشتن، به سمبولیست‌ها نزدیک می‌شود؛ مآلارمه‌وار از رمزگشایی شعرهایش خودداری می‌کند و با خلق فضایی شبیه به سمبولیسم اجتماعی دهه‌های سی و چهل شعر ایران، پیدا کردن قطعات پازل را به عهده‌ی مخاطبینش می‌گذارد:

جنگل به شیر گفت برو گم شو!
فرمانروای پیر نمی‌خواهم
وقت شکار و طعمه درانیدن
باشد همیشه سیر، نمی‌خواهم

جنگل به خرس گفت: برو گم شو!
بر هر درخت ساخته شد کندو
چونان مترسکی شده‌ای در باغ
روزی مگر نمی‌خوری از بازو؟

جنگل به ساس گفت برو گم شو!
کی رفته‌ای به پوست انسانی
از خون او اگر نمکی اکنون
باور نمی‌کند که تو حیوانی...
(نه طبقه زیرزمین-نشر آنیما/چاپ ۱۳۴۰)

در شعرهای دیگری نیز، به تعریف شارل بودلر و آرتور رمبوی سمبولیست از «شاعر-پیامبر» نزدیک می‌شود و جدا از شرح و تصویر کردن جامعه‌ی ناآرام به مثابه بشکه باروتی رو به انفجار-مرگ نابه‌هنگام و حتی مراسم خاکسپاری خود را نیز در چند شعر از این دست پیشگویی می‌کند:

در کتاب آمده‌ام تا بروم
آش را هم زده‌ام تا بروم
من جلودار خودم هم نشدم
سهل هم بوده و آدم نشدم
روبرو ریزش یک کوه غم است
جان من را بنگیرد چه کم است



هر طرف جمعیتی در راهند
زیر تابوتِ مرا می‌خواهند...
(بعد از جهنم رفته بودم به جهنم - نشر آنیما - چاپ: ۱۳۹۶)

یا بندهایی از این شعر که گویا مرثیه‌ای است که شاعر، پیشاپیش
آن را در سوگ خود سروده است:

روح سردرگم در دهکده‌ام
خانه‌ی سوخته‌ی جن زده‌ام
پای از پاشنه در آمده‌ام
این نه یک شعر که یک مرثیه است

بودنم باز نبودن می‌خواست
مرگ، آغوش گشودن می‌خواست
قلمم درد سرودن می‌خواست
جوهرش ساخته‌ی قونیه است

این همه شعر سرودم، هیچ است
همه‌ی بود و نبودم هیچ است
واقعاً کل وجودم هیچ است
همه‌ی زندگی‌ام عاریه است

شیشه‌ی عمر مرا دیو شکست
مثل میت شده‌ام دست به دست
یکسره حاشیه در متنِ تو است
متنِ من یکسره در حاشیه است



تیتیر اولم و مشروحم
همزمان سالمم و مجروحم
روح آسب زده بر روحم
بدنم در حال تجزیه است...

واقعاً قصد نجاتم دارد
روز تاریخ وفاتم دارد
مصرفی که کرواتم دارد
بستن راه هوا به ریه است...
(همان کتاب)

گاهی با بینامتنیت، چندصدایی، بی‌نظمی در روایت و توالی اتفاق‌ها
و شالوده‌شکنی خود، وضعیتی پست‌مدرن در برخی شعرهایش ایجاد
می‌کند:

صدای پارس سگ‌ها، صدای زوزه‌ی گرگ
نوار جمع شده قبل از این حمیرا بود
که از شروع سفر یک‌نفس فقط می‌خواند
و خاطرات شمالش چقدر زیبا بود!
«تو رو خدا نکن این کارو! من غلط کردم!
به جون هر دوی ما من فقط به فکر توام!»
پدال گاز و سقوط به دره‌ی ماشین
که پیش ازین ته این قصه خورده بود رقم...
(گوسفند زنده موجود است-نشر نیماژ- چاپ ۱۳۹۳)

این وضعیت پست‌مدرن -در برخی دیگر از شعرها- با فقدان قاعده
در مضمون‌سازی، عدم قطعیت، بازی‌های زبانی و طنز سیاهی پنهان

شده پشت کلمات، بیشتر از قبل خود را نشان می‌دهد:
خواننده و کنسرت در حمام
تشویق هر چیزی که کف کرده!
دنباله‌رو بودن تمام عمر
یک صف که مردم را به صف کرده!

من نوع خاصی خانه به‌دوشم
یک آشغالِ توی خاک‌انداز
هر گوش حرفم را نمی‌گوشد!
حرف کبوتر با کبوتر باز...
(همان کتاب)

گاهی نیز با وفاداری به سنت غزل‌روایی دهه‌ی هفتاد، غزل‌هایی با روایت خطی خلق می‌کند. غزل‌هایی که در نمونه‌های شاخص آن با فاصله‌گذاری‌های برشتی، مخاطب به درون شعر پرتاب می‌شود و شعر و شخصیت‌های روایت- در پسِ دیوار چهارم- از حضور مخاطب در آن اطلاعی ندارند.
درست بعدِ یک و چار مرگِ نیمه‌تمام
و چار و یک فقره خودکشیِ نافر جام

چهار و یک طبقه پله را ندیده گرفت
که تا جدا شود از خود پس از سقوط از بام

بدون این که بداند کدام بیت غزل
سقوط کرده و تشییع می‌شود به کدام...
(تطبیق با شتاب مجازی- نشر نصیرا- چاپ ۱۳۹۲)

علی کریمی کلایه در تمام این نسخه‌های متفاوت از خود، سایه‌ی سنگین تم داستانی‌اش را گسترانیده است. سبکی تحمل‌ناپذیرِ اگزستانسیالیسم حاکم بر تمامی شعرهایش که گاه از شدتِ پوچی، فضای برخی از شعرهای او را به ابزوردیسم نزدیک می‌کند. قهرمان این دنیاهای پر از پوچی، خود شاعر است. سیزیفی که تخته سنگ خود را در هر شعر به بالا و بالاتر هل می‌دهد و در نهایت، به همراه آن به پایین می‌غلتد. قهرمانی که محکوم به زیستن است و این‌گونه زیستن در چنین دنیایی را دوست نمی‌دارد. دنیایی بی‌صاحب که گاهی روبرویش می‌ایستد و به معادلات بیهوده‌اش می‌خندد. گاهی نیز به اندازه‌ی تمام آن زمین خوردن‌ها، در خود مچاله می‌شود و صدای گریه‌اش را از لابه‌لای بیت‌ها به گوش خوانندگانش می‌رساند. دوست داشتم که در این یادداشت، علی کریمی ایمازیست، علی کریمی مینی‌مالیست (در جایگاه یک رباعی‌سرا) و مهم‌تر از بقیه، علی کریمی داستان‌نویس و تأثیری که شعر و داستان او بر یکدیگر گذاشته‌اند را نیز بررسی کنم. اما در این مجال اندک و لابه‌لای یادداشت‌ها و نقدهای این یادنامه، آنچه بیشتر از همه‌ی حرف‌ها مهم است؛ تأکید و تصریح بر این مساله است که همه‌ی ما - به عنوان شاعر - در حال آزمودن و تجربه‌ایم و اگر زندگی با این شاعر خلاق و خوش‌قریحه و سختکوش، مهربان‌تر از این‌ها بود و فرصت بیشتری برایش باقی می‌گذاشت؛ بیشتر از این‌ها می‌توانست به تأثیرگذاری بر شاعران نسل‌های بعدی و شگفت‌زده کردن هم‌تایان خود - پس از انتشار هر مجموعه شعر - ادامه دهد.



دریافت‌های تازه در کوتاه‌نویسی

فخرالدین سعیدی

وقتی به ادوار شعر فارسی نگاه می‌کنیم می‌بینیم «غزل» حضوری مستمر دارد یعنی آمد اگر چه گاهی هم کم رmq اما آمد هر دوره با شمایی دیگر و تغییراتی که چندان بنیادین نمی‌نمود تا مشروطه که ضرورت تغییر بیشتر به چشم می‌آمد و البته کم به‌تر هم و چنین شد. گام‌های موثر و بلندی جهت تغییر شمایل شعری برداشته شد و شعرهایی دیگرگونه تر از پیشینه خود سروده شد که بعدتر به دلیل اتفاقات و رخدادهای اجتماعی و سیاسی و پر رنگ شدن نگاه بازگشتی‌ها به شعر در یک ونیم دهه قبل و تا دو دهه بعد انتشار افسانه نیما این تغییرات آن‌گونه که باید استمرار پیدا نکرد اما با بازتر شدن فضای سیاسی بعد از ۱۳۲۰ و اجازه انتشار نشریه‌های بیشتر و پرداختن به شعر نیما و ظهور نو نویسی غیر نیمایی توسط شاعرانی چون دکتر محمد مقدم و تندرکیا و هوشنگ ایرانی و... پیوستن شاعرانی چون مهدی اخوان و فروغ و شاملو و سهراب به نیمایی نویسی شعر کلاسیک خصوصا غزل نیز در رویکرد به ساخت و نگاه تحت القائات و انگاره‌های نیما و شعر نو و نیمایی دستخوش تغییرات بنیادینی شد که باعث زاده شدن غزلی متفاوت از پیشینه خود بود. شروع این تغییر در دهه پنجاه با منوچهر نیستانی و سیمین بهبهانی و تک غزل فروغ فرخزاد و تکامل آن در دهه شصت با حسین منزوی و بهمن رافعی و... بود اما این حرکت ادامه دار شد و این میل به پوستین درانی بیشتر تا اینکه در اواسط دهه هفتاد تحت تاثیر داده‌های شعر آزاد

زبان‌مدار غزل نیز در ادامه غزل دهه شصت و متفاوت تر از آن چهره بنمایاند. هدف از این سطور نگاشته در قبل تبارشناسی غزل نیست بلکه انگشت اشاره به سمت شعر شاعری بردن که به همراه چند نفر دیگر از شاعران جوان آن دهه در کانون این تغییرات یعنی تغییر در غزل در دهه هفتاد قرار گرفته است. شخصیت ادبی علی کریمی کلایه دو لایه دارد اول شاعری اوست که سروده‌هایی قابل تامل و درخور در آزاد نویسی و کلاسیک نویسی از او به جا مانده و منتشر شده است که البته در کلاسیک پر رنگ تر و تاثیر گذارتر بوده و شروع شاعری وی نیز آن گونه که آثار او گواهی می‌دهند با کلاسیک نویسی آن هم با کلاسیک نو نویسی یا نئوکلاسیک می‌باشد و و بعدتر با حرکت در شعر خود به همراه تنی چند از دوستان جوان و شاعرش بانی اتفاقی تازه در غزل می‌شوند. لایه دوم شخصیت ادبی او نویسندگی است که در این ژانر هم آثاری قابل تامل از خویش به جا گذاشته است علی کریمی شاعری روایتگر است و عنصر روایت در شعرش حضوری جدی دارد (البته روایت به معنای همان اتوبان بزرگ که تمام اجزای شعر از آن عبور می‌کنند نه به معنای شعر داستان نویس یا داستانسرایی در شعر) و این روایتگری چند وجهی ست. گاه شاعر راوی ست و به عنوان فوکالیزری فراداستانی بیرون شعر ایستاده و به عنوان یک راوی غیر فعال فقط دیده و شنیده خویش و از خویش را روایت می‌کند راوی فرامتنی که بیرون متن ایستاده اما صدایش در متن شنیده می‌شود «جنگل به شیر گفت برو گمشو

فرمانروای پیر نمی‌خواهم

وقت شکار و طعمه درانیدن

باشد همیشه سیر نمی‌خواهم

جنگل به خرس گفت برو گمشو

بر هر درخت ساخته شد کندو

چونان مترسکی شده ای در باغ
روزی مگر نمی خوری از بازو؟»
گاهی راوی درون داستان است و در شمایل کاراکتری فعال و دانا خلق
روایت می کند:
«خنده آور تر از حشیشم من
اعترافات یک کشیشم من
دست مصنوعی درازشده
نامه توی پست باز شده
خانه روی ریل سوزن بان
اعتصاب غذای زندان بان...»

او شاعری نوگراست نه به اعتبار گزینشگری تازه در حوزه واژگانی و
فاصله گرفتن از گنجینه کلامی و لفظی شاعران سنتی بلکه به خاطر
کیفیت ترکیب مفردات ایماژها و چگونه نشانی و قریب نشانی آن ها ست
او در صورتگری های تخیلی و آرایه گزینی نگاهی رو به جلو دارد «می
خواهم از پایین بیفتم روی بالا» یا «ایمان ندارم به خدایی که نبودم» یا
«مرا پاره پاره دوختند» یا «باد در دست برگ چرخیدن» یا «من با من
تو با تو رقصیدن» و...

اما این نگاه باعث گسست کامل شاعر از سنت ادبی نیست و در شعر او
شاهد بسامد کمی از تصاویر دست مالی شده و تکراری به همان شیوه
کهن هستیم مثلاً شبیه دانستن لب به مرجان یا به استعاره گرفتن
پری دریایی برای معشوق یا صدف برای دندان

«لبت دوصخره مرجان سرخ روی هم است
سی و دوتا صدف از لای صخره ها علم است
برای صید تو هان ای پری دریایی
درون آب فرو رفتن اولین قدم است»
از منظر اندیشگانی شعر علی کریمی کلایه اجتماعی نگر است شعری
که دغدغه دارد و آرزومند است رهایی را آه می کشد:

«آفتابی ندیده و مهتاب
که مرا کرده اند کشف حجاب
دست کردند آن ور روبند
قلقلک داده اند می خندند

من تمام جهانشان هستم
که فقط میزبانشان هستم
خون در استکانشان هستم
نصف شب نوش جانشان هستم

یا
می خوابم و جلاد می بینم
بیدارم و جلاد می بینم
آنقدر غمگین دیده‌ام شادم
جلادها را شاد می بینم

نمود طنز تلخ یا تلخ خند و گروتسک در شعرها یکی از شاخصه‌های
شعری علی کریمی کلایه است:
دهخدا را که با چرند و پرند
قلقلک داده اند و می خندند
از ته دل بخند از سینه
تا ببندد لبان تو پینه
تو و خندیدنت به آیینه
در بیاور ادای بوزینه

خیلی کم‌رنگ شاهد یک رویکرد آرکاییکی در حوزه زبان در شعرها هستیم
استخدام کلماتی مثل گزافه و نیز تخیف نویسی‌های کلمه‌ای «همراهم» را
به صورت «همرهم» نوشتن یا استخدام زائد حروف اضافه و ربط:

«گزافه نیست بگویم که مهرهم که خداست
در انتظار عقب گرد و چرخش قلم است»

از سازه‌های بیانی شعر او استفاده از کهن‌الگو و اسطوره است البته بدون واسازی آن‌ها، او کهن‌الگوها و اسطوره‌هایی چون «مرگ» «زندگی» «عشق» «آرش» «رستم» «سهراب» «نوح» را در شعر استخدام می‌کند با همان کارکردی که در پیشینه تاریخی و ادبی خود دارند بدون اینکه در این کارکرد ها دست ببرد:

«چنان نابود شد ایران که امیدی به آرش نیست
رساند گر به یکدیگر دوبازوی کمانش را
تو هم قربانی خشم خدایانی بیا ای نوح
به روی عرشه و پایین بیاور بادبانش را
قضا شد سینه سهراب را رستم بدراند
اگر حتی ببیند روی بازویش نشانش را»

شعر علی کریمی سانتی مانental و مدگرا نیست او در سرودن شبیه نویسی نمی‌کند در نوشتارش دایره واژگانی نامحدود دارد و برای تمام کلمات رسالت قائل است و معتقد است که تمام کلمات شأنیت و لیاقت پوشیدن کسوت شاعرانگی را دارند از «قلقلک» و «قرص» گرفته تا «لاک» و «ریزعلی» و «آجیل». عاطفه در نویسش های شاعر پر رنگ است نه به خاطر بسامد بالای کلماتی چون گریه، غم، درد، خنده بلکه به خاطر نزدیک شدن به زبان محاوره و نیز کنارهم نشانی درست کلمات است که خلق موسیقی درونی نیز می‌کنند لحن گردانی و چند صدایی در شعرها وجود ندارد به خاطر حضور من مقتدری که گاه بیرون و گاه درون شعر خلق روایت می‌کند اما بینامتنیت و ارجاع های بیرون متنی در شعرها حضوری پررنگ دارد بینامتنیت از کشف های مهم قرن بیستم است که نگرش نوینی در زمینه رابطه عناصر کهکشانی متن ها ارائه

می‌دهد و به تعامل و جاذبه میان‌متنی می‌پردازد» نظریه‌ای است که به خوانش یک متن یا یک اثر هنری در راستای متون دیگر می‌پردازد و با این روش تأثیری را که متن‌های جدید در خلق آثار جدید می‌گذارند، مورد توجه قرار می‌دهد. در توضیح واژه بینامتنیت می‌توان گفت که واژه بینامتنیت یعنی آن چیزی که بین متن‌ها مشترک است و در واقع بررسی این که نویسنده در نوشتن یک متن از چه متن‌های دیگری استفاده کرده است، چون بر مبنای این نظریه، هر متنی بدون استثنا از متن‌های قبل از خود گرفته شده است و هیچ متنی وجود ندارد که از متون دیگر استفاده نکرده باشد. بینامتنیت به توضیح این مطلب می‌پردازد که «هیچ گفته‌ای نیست مگر این که از گفته دیگر برگرفته باشد و هیچ قولی نیست مگر این که خود نقل قول دیگری باشد.» اشاره شاعر به داستان آفرینش یا فیلم گاو یا داستان ضحاک و....

«می‌کرد فراموش غمش را با غم
آدم شد تا سجده کند به آدم»

«تا صبح شود تک تک مان گاو شدیم
یک دهکده گاو مش حسن وقتی مرد»

رویکرد متفاوت او به مضمون و زبان دستاوردی زیبایی شناسانه برای شعر در دهه هفتاد بود. شاعری کوتاه نویس حتی در قالب‌هایی غیر از غزل که بلندسرایی و وصف را می‌طلبیدند اما او در همین کوتاه نویسی‌های خود به دنبال ارائه دریافت‌های تازه خود از جهان پیرامونش بود با بیانی بر سازی شده به واسطه اتفاق در زبان و بیان و قاعده کاهی‌ها:
من مریم ناطق به گهواره
عیسایم و چه پاک دامانم

که آشنایی زدایی بکر، مریم را ناطق دیدن و عیسی را پاک دامان



نقشه‌ای برای تنهایی

مجید تیموری

مجموعه داستان «یک شناسنامه دو قبر» نویسنده «علی کریمی کلایه»
«نشر کیان افراز» سال نشر ۱۳۹۶

مجموعه داستان؛ یک شناسنامه دو قبر؛ روایت تنهایی انسان امروزی است که در خودش ریشه زده و عمیق شده است. تنهایی که فرد را به ناچار در خودش تکرار می‌کند به نوعی یک مونولوگ درونی و طولانی‌ای است که فرد به خودش پناه می‌برد و با خودش می‌جنگد. این مونولوگ درونی تا آنجایی پیش می‌رود که در ذهن شخصیت‌های داستان فرق بین خیال و واقعیت قابل تشخیص نیست این درهم آمیختگی در داستان‌ها گاهی منجر به افسردگی، جنون و چند شخصیتی کارکترهای داستان می‌شود که اتفاق‌های داستانی را رقم زده‌اند. نکته قابل تحسین این روایت‌ها این است که ما هیچ قضاوتی و پیش‌داوری از راوی داستان نداریم و خنثی بودن متن و عدم جهت‌گیری اخلاقی باعث می‌شود هر مخاطب نسبت به اندوخته‌های ذهنی خود برداشت مستقلی از داستان داشته باشد. علی کریمی کلایه می‌خواهد نقشه‌هایی که تنهایی می‌تواند برای هر انسانی ترسیم کند را به نمایش بگذارد و تاکید دارد که این تاثیرگذاری در هر شخصیتی متفاوت و گستردگی آن مختلف خواهد بود.

اختلال تنهایی در شخصیت داستان‌های «از نیمه شب آن شب»
«برجک» «سرنخ» منجر به مرگ، قتل و خودکشی می‌شود.

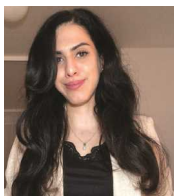
گسترده‌ی تنهایی در داستان‌های «دوگانه» «اسباب‌کشی» منجر به چندانگی شخصیت و آسیب‌های اجتماعی انسان امروز را به تصویر می‌کشد.

عمیق بودن تنهایی‌ای که از گذشته‌ی دور خودمان به همراه داریم در داستان «پدر بازی» «بادکنک» ما را دچار افسردگی و حسرت فراوان می‌کند.

علی کریمی کلایه سعی دارد کارکترهای داستان‌هایش را در تقابل بین مفاهیمی مثل سنت، تعهد، باورهای فرهنگی را از یک طرف در مواجهه با تنهایی از طرف دیگر را نشان دهد. انگار این نوع تنهایی کاتالیزوری برای رخ دادن یک فاجعه است. این تضاد و درهم آمیختگی در بستر جامعه‌ای سنتی رخ می‌دهد. در داستان «عوض گله نداره» شخصیت داستان به واسطه همین باورها به اضمحلال فکری می‌رسد. این پروسه تخریبی را به خوبی می‌توانیم در جامعه بین دوستان و خانواده و اطراف خود پیدا کنیم.

برخی از روای‌های مجموعه داستان‌های «یک شناسنامه دو قبر» سعی دارند کنشگر اجتماعی باشند مفاهیمی روابط انسانی و اجتماعی، اختلاف طبقاتی، تنهایی، سنت و... زمانی این روای‌ها به تجربه زیستی علی کریمی کلایه و دنیای اطرافش نزدیک بوده داستان موفق‌تری از آب در آمده است گاهی از روای‌ها که خواسته‌اند کنشگر سیاسی باشند «جبر و اختیار» داستان در حد یک ایده باقی مانده است.

تنهایی درخشان در داستان «آخرین تولد» که از تیغ سانسور بی‌بهره نبوده است رابطه‌های انسانی جامعه را به خوبی به چالش می‌کشد. تکنیک‌های مختلف روایی، زبانی سالم و دیالوگ‌های روان و بی‌تکلف یکی از ویژگی‌های خوب این مجموعه محسوب می‌شود.



در حسرت داستان های تازه تر (نگاهی به مجموعه داستان یک شناسنامه دو قبر)

عاطفه اسدی

برای اینکه از تاریکی چسبنده‌ی ناامیدی بیرون بیایم، نیاز دارم بنویسم تا باز به خودم یادآوری کنم که «هنرمند همیشه توی آثارش زنده خواهد ماند». تا سعی کنم چراغ سوسوزن امید به ادامه و پناه بردن به هنر و ادبیات را کمی در خودم زنده نگه دارم. همین.

«یک شناسنامه، دو قبر» عنوان مجموعه داستانی است نوشته‌ی «علی کریمی کلایه». منتشرشده در سال ۱۳۹۹ با نشر الکترونیک سایه‌ها. این مجموعه شامل بیست و نه داستان است که به ترتیب عبارتند از: «بیل»، «از نیمه شب آن شب»، «پدربازی»، «اسباب گشی»، «آخرین تولد»، «بادکنک»، «ببر بنگال»، «برجک»، «دو گانه»، «برفگیر»، «بی کلام»، «جبر و اختیار»، «دست به دست»، «زاویه دید»، «سرنخ»، «شیرزن»، «عوض گله نداره»، «قسمت این بوده»، «گوشواره»، «ماشین عروس»، «متشابه‌آلیه»، «مرد فیل نما»، «معشوقه»، «دوست سابق»، «نقشه»، «و اما عشق»، «یک شناسنامه، دو قبر» و «ولی دم». از همان ابتدا، با خواندن اسم کتاب و اشاره به شناسنامه به عنوان سند موجودیت یک انسان و قبر که خانه‌ی ابدی اوست، و دیدن تصویر خاکی روی جلد که عکس سه در چهار دو مرد رویش قرار گرفته که چشم‌هایشان پیدا نیست، می‌توان فهمید که مشخصاً «هویت انسانی» یکی از مفاهیمی است که در داستان‌های گوناگون کتاب به شکل‌های مختلف به آن پرداخته شده است. شخصیت‌ها،

اغلب با نام خود به خواننده شناسانده نمی‌شوند، بلکه بیشتر با هویت اجتماعی و جایگاهشان معرفی می‌شوند. شاید یکی از نکات جذاب درباره‌ی این شخصیت‌ها، این باشد که متعلق به صداهای خیلی خفه‌شده و فراموش‌شده‌ی جامعه نیستند، بلکه اتفاقاً تیپ‌های آشنایی هستند که پیش از این به شکلی سطحی با آن‌ها در ادبیات و سینما برخورد کرده‌ایم و حالا در این کتاب، گویی به عمقشان نزدیک‌تر می‌شویم و نویسنده، سطح آن‌ها را شکافته و اجازه می‌دهد در تحلیل‌های روانشناختی و آسیب‌شناسانه‌اش از آن‌ها همراه بشویم. برای مثال، یک سرباز، یک پیرزن فقیر، یک سرباز و... آدم‌های آشنایی هستند که در این کتاب با بیانی تحلیل و تازه به ما شناسانده می‌شوند.

«وقتی فقط یک فعل داری که می‌توانی با آن جمله را تمام کنی، حق انتخاب در به کار بردن ترکیبات متفاوت مضحک به نظر می‌رسد. آقای دال خودکشی کرد با آقای دال خودش را زیر بنز مشکی انداخت خودکشی کرد چه فرق می‌کند؟ خودکشی کردن فقط خودکشی کردن است و در تمام زبان‌ها همین معنی را می‌دهد، در تمام روزنامه‌ها.»

اگرچه تنوع ژانری در کتاب به چشم می‌خورد و حتی بعضی داستان‌ها پتانسیل این را دارند که به ادبیات فانتزی و گمانه‌زن نیز تنه بزنند، اما تقریباً داستان‌های این کتاب پس‌زمینه‌ای رئال و اجتماعی دارند. می‌توان گفت این داستان‌ها، انعکاسی هستند از واقعیت در قالب یک قصه‌ی خلاقانه. گویی نویسنده که مشخصاً نگاهی تحلیلی و آسیب‌شناسانه به جهان اطرافش داشته، حقایق را در قالب اثری هنری و آمیخته به خلاقیت، بازنمایی کرده است. برای

مثال، قشر ضعیف و به‌خصوص طبقه‌ی کارگر جامعه حضور پررنگی در داستان‌های مختلف این کتاب دارند. اما این حضور، واقعی است و ملموس، بدون اینکه نویسنده تلاش کند در انتقال بار اندوه و درد شخصیت‌ها، اغراق کند و با بزرگنمایی، از مخاطب همراهی حسی دریافت کند.

«نه هدفی دارد و نه چیزی خوشحالش می‌کند. نه برای کسی مهم است و نه کسی برای او مهم است. سرش را روی زانوهایش می‌گذارد و می‌زند زیر گریه، مثل این چند شب. گریه که می‌کند بهتر می‌تواند تصمیم بگیرد.»

به نظر من «اندوه» چیزی است که روی بیشتر داستان‌های کتاب سایه انداخته. حتی وقتی فضا پر از تنش است، حتی وقتی طعنه داریم و گویی طنز سیاه در اثر خودنمایی می‌کند، پوشش ظریفی از اندوه روی هر کدام از قصه‌ها کشیده شده است. و طبیعتاً وقتی واقعیت‌های تاریک جامعه‌ی ایران را به دل ادبیات می‌بریم، اندوه عنصری است که ناخواسته به کلمات می‌چسبد. همچنین، اگرچه کریمی کلایه داستان‌هایش شاعرانه نیستند، اما نگاه حسی‌اش در برخی قسمت‌های داستان‌ها توانسته جملاتی به یادماندنی و غمناک بسازد که گویی یادآوری می‌کنند نویسنده‌ی این کتاب چه شاعر ریزبین و توانایی هم بوده:

«گاهی به سرم می‌زند آدرست را پشت یک پاکت بنویسم و درش را ببندم و بروم آن‌سر شهر یا اصلاً یکی از همین شهرهای اطراف و نامه را بیندازم توی یک صندوق پست. بعد با خودم می‌گویم که چه؟ تو که دزدکی پیش من زندگی می‌کنی، آن قدر دزدکی که کسی غیر من از بودن خبر ندارد. و نامه برمی‌گردد همین‌جا.»

از دیگر مضمون‌های پررنگ داستان‌های کتاب، توجه به روابط

عاشقانه و انسانی است و به‌ویژه آسیب‌شناسی ازدواج. نویسندگان نگاه دوربینی خود، به‌خصوص به زندگی زوجها سرک می‌کشد و در دل داستانی که شاید فقط یک برش ساده از زندگی روزمره به نظر بیاید، زخم‌ها را می‌شکافد و عمق را آشکار می‌کند. به این منظور او به‌ویژه از تکنیک گفتگوهای پینگ‌پنگ استفاده می‌کند و دیالوگ‌هایی که با سرعت داستانی متناسب پشت‌سرهم می‌آیند تا به خلق فضایی تنش‌زا کمک کنند. در این فضای تنش‌زا اغلب خشونت زیرپوستی هم وجود دارد که به‌خصوص در داستان‌هایی که فضایی جنایی دارند، خودنمایی می‌کند. اما این تم جنایی - معمایی، به جای آنکه به یک شکل از گرگ‌گشایی کلاسیک ختم شود، گویی تحلیلی است پست‌مدرن از یک وضعیت؛ وضعیتی که اغلب برشی است نسبتاً مینی‌مال از زندگی واقعی.

جهان‌بینی آسیب‌شناسانه‌ی نویسندگان، نگاه تحلیلی و ریزبین او به مسائل، توجه به جزئیات و تصاویر و عدم قضاوت حاکم بر فضای داستان‌ها از ویژگی‌های پررنگ این کتاب است. کتابی خلاقانه که در هیچ داستانی، از نظر محتوا و فرم و تکنیک به تکرار نرسیده، هم در خوانش اول و سپس دوم برای کشف لایه‌های مختلف برای خواننده جذاب است، و هم خواندنش برای علاقه‌مندانی که حوزه‌ی داستان‌نویسی را به‌طور جدی دنبال می‌کنند می‌تواند مثل یک کلاس درس باشد.

درباره‌ی هر کدام از داستان‌های این کتاب می‌شود نقدها و مقالات مفصلی نوشت و از جنبه‌های مختلف تحلیلشان کرد، اما الان باید فقط بنویسم که خواندن کتاب را پیشنهاد می‌کنم، و کاش می‌شد در انتهای این معرفی بنویسم پهلوان زنده را عشق است و منتظر داستان‌های تازه‌ی این نویسنده‌ی توانا هستیم، اما هستی خسیس‌تر از این هاست.



ریزعلی هستم و خودخواهم من
نفع من را بده می‌خواهم من
هرطرف جمعیتی درراهند
زیر تابوت مرا می‌خواهند
قسمتم هست غم انگیز شوم
هم علی باشم و هم ریز شوم

مرگ را تن بکنم قبل از مرگ...

علی کریمی ملایه



در شعر دیکر آن

(سوغ سروده‌ها)



دل نبست و رفت

(علی حیدری (پویا)

ای خوش به حال آن که از این دام جست و رفت
دل را به آب و دانه‌ی دنیا نبست و رفت

قلبی که بود باعث بیراهه رفتنش
زد بر زمین کنار خیابان شکست و رفت

پایند آرزوی بلند دلش نشد
از این خیال خام جهان دل گسست و رفت

بی آنکه که یک نگاه به پشت سرش کند
شد روی دست اهل محل (دس به دست) و رفت

ای خوش به حال آن که گذشت از جهان، گذاشت _
دنیا برای مردم دنیاپرست و رفت



جهان یک سردخانه‌ی بزرگ است

رحیم رسولی

در ترومای جمعی

اهالی خانه‌ها

نسبت به هم سرد می‌شوند

جهان یک سردخانه‌ی بزرگ است

با مردگانی که کنار هم خواب‌شان نمی‌برد

تو گفته بودی یا از اخبار نیمروزی شنیده بودیم

یادمان نیست

در سردخانه به ملاقات تو آمدیم

از حلقه‌های دودی که دورت را گرفته بود

فهمیدیم هنوز نخواییدی

پدر را که دیدی

سیگارت را

به شست و اشاره خاموش کردی

پنجره را باز کردی

دراز کشیدی و چشم‌هایت را بست

پدرگفت
 پانزده روز دیگر
 هفتادمین بیست و هشت مرداد را
 پشت سرمی گذاریم
 هفتاد بیست و هشت مرداد
 که نوشته می شود اما خوانده نمی شود
 خودت را به خواب نزن پسر
 من تاول انگشت های جوهری را می فهمم
 پنجره را ببند خانه یخ کرد
 ... چکار به پسر داری
 صدای مادر بود
 لحظه ای زمان ایستاد
 دست هایش را دور گردنت احساس کردی
 می ترسم تو را از من بگیرند پسر
 من هم می ترسم مادر
 « می ترسم دوست داشتنت را از من بگیرند »
 سرد خانه را ترک کردیم
 اما در تمام طول راه
 صدای پای بیست و هشت مرداد را
 از پشت سرمی شنیدیم
 و از تمام سرد خانه های جهان
 صدای مادر را
 که غمگینانه می نالید
 آه علی کوچیکه
 آه علی بونه گیر



اینجا هوا بد است علی جان!

حسن صادقی پناه

برای دیرینه بار علی کریمی کلایه که از معدود روده‌های زلال شعر کرج بود. آنگاه که توله گفتاران دروغ به جان شعر بشکوه کرج افتادند، او همچنان پاک ماند و سرانجام تاب گنداب اطراف را نیاورد و سفر کرد.

آرامشت مهی‌ست که آرام می‌رود

دارد به خوابِ جنگل بادام می‌رود

مه روی شنبه‌های کرج گریه می‌کند

از کوچه‌های تهمت و دشنام می‌رود

مه از میان باتوم‌ها و گلوله‌ها

مه از فرازِ جوخه‌ی اعدام می‌رود

اینجا هوا بد است علی جان!

صدای مرگ

زیر صدای سنج و دمام می‌رود



هی سربه زیر آب و هی سربه زیر تیغ
هی سربه دار در ملاعام می‌رود

در سالن «امیرکبیر» * آه می‌وزد
دارد غزل به مسلخ حکام می‌رود

داری تو گریه می‌کنی و شعر می‌شود
خونی که روی کاشی حمام می‌رود **

* سالن کتابخانه امیر کبیر در دهه هفتاد تقریباً تنها میعادگاه شاعران کرج بود و انجمن شعر جوان کرج نیز در نیمه دوم دهه هفتاد در همانجا پا گرفت و جریانساز شد و شب‌ها میعادگاه بسیاری از شاعران کشور به ویژه غزلسرایان بود.

** تزریق کردم توی رگ‌هایم سرنگی
با بار هستی اینچنین باید بجنگی
خون ریخته بر روی کاشی‌های حمام
خوب است با انجام خون‌بازی سرانجام
(علی کریمه کلایه)





خرابه ی ابدی

سعید محمدی

در ازدحام غصه و غم های ناگزیر
دنیا مرا به یک غم دیگر دچار کرد
باران گرفت، بغض غزل روح خسته را
آماده ی بزرگ ترین انفجار کرد

دنیا ! خرابه ی ابدی تلخ از ازل
از هیزم تو بود، اگر شعله ور شدم
باران تو گرفت اگر آب بردمان
طوفان تو وزید که آواره تر شدم

دست تو غم نوشت به پیشانیم چنین
جبر تو خانمان مرا کرد زیر و رو
ای آن که چشم دیدن من را نداشتی
کو لحظه های خوب و قشنگم کجاست او

کو آن که در طلوع غم انگیز غصه هاش
با من درون آینه در کار گفتگوست
کو؟ آن که مثل باد وزان در میان مه
کو آن که آفتاب نگاهش سبو سبوست

حالا بگو به مرگ که آغوش وا کند
گیرد دوباره آه مرا تنگ در بغل
من سیر سیرم از تو و از روزهای تو
دنیا! خرابه ی ابدی ، تلخ از ازل



رفیق شاعر من

فاطمه اختصاری

پیام وا نشده، عکس تا ابد ساکت
هزار خاطره مثل جواهری بدلی
نخواه شادی از این شعر لعنتی، از من
قشنگ نیست زمین و زمان، بدون «علی»!

نگاه می‌کنی از توی عکس، با لبخند
کنار عکس قشنگت، نوار مشکی کج
دلم خوش است که تبعیدی‌ام در این غربت
قبول کن که پس از تو جهنم است کرج!

هنوز منتظرت مانده‌ایم با حسرت
من و هزار خیابان بی پلیس اینجا
قرار نیست به یک روز خوب وا بشوند
دو چشم بسته در آنجا، دو چشم خیس اینجا

تو زنده‌ای و خبرها دروغ می‌گویند
کسی فقط بیدارم کند از این کابوس
رفیق من! بغلم کن، از این شب کشدار
بگو که شوخی کردی، مرا بگیر و ببوس

هزار مرز کشیدند بین ما، اما
جدا نبودی و هر لحظه در سرم بودی
«علی»! چگونه پس از تو ادامه خواهم داد؟!
تویی که تنها، تنها برادرم بودی

تورفته‌ای و نفس می‌کشند در تکرار
هزار زنده‌ی بی‌زندگی، مجاور من
هزار زنده که در اصل مرده‌اند، ولی
تویی که زنده‌ترینی، رفیق شاعر من!



مرگ، لقمه‌ای بزرگتر از دهانش را
به دندان گرفته بود!

داوود سوران

لابه‌لای این روزهای بی‌همه‌چیز
برتابستانِ کبودآبی
بر جای بی‌وقفه خالی تو
برف می‌بارید.

برف می‌بارید
و مرگ
لقمه‌ای بزرگتر از دهانش را
به دندان گرفته بود
و سرگردان
نام زخمی تو را
در پس کوچه‌های گورستان
به این سو و آن سو می‌کشید.

برمی‌گردم
کنار تابستانی که برفش را به کرسی نشانده است
و پشت سر
هنوز بر جای خالی تو
برف می‌بارد.

.
برمی‌گردم
وهمچنان
گورکن
جای خالی تو را
با «خاک» پر می‌کند



بیدار شو علی اشرف گیلانی

این شعر، شعر نیست
یک سوگواره است
یک جسم بی رمق
با قلب پاره است

در سوگ دوستان
باریده بارها
با خویش کرده است
با غم چه کارها!

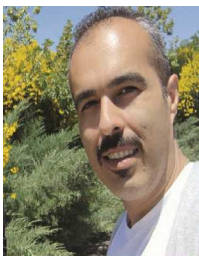
حرفی است در گلو
با رفتن چه وقت!
بیدار شو علی!
خواییدن چه وقت؟!

من را نه طاقتی است
از داغ رفتنت
اندوه - وای من -
در خاک کردنت

تو تکه تکه ای؟!
من هم شکسته ام
تو خسته ای رفیق؟!
من نیز خسته ام

با رفتن چه وقت
اینگونه بی وداع
تن داده ای به مرگ
بی هیچ چی دفاع!؟

با نام زندگی
تکرار شو علی!
فردا چه کاره ای؟
بیدار شو علی



از پنجه‌های سرد آب

حامد معینی

از پنجه‌های سرد آب بر صورتت
از ساق‌های توانمند باد
یا فریادهای کوتاهم
کاری ساخته نیست
تو در تثلیث مقدسی از غم
در مثلثی بماهو
قفل شدی
و از دندان‌های کلید شده‌ات هم
کاری بر نمی‌آمد



نبوغ له شده ی غیر قابل انکار

سید مهدی موسوی

صدات، پیچش موهات، گرمی دستت
نبوغ له‌شده‌ی غیرقابل ادراک
تمام خستگی‌ات، ناامیدی‌ات، رنجت
خلاصه توی کفن شد... و دفن شد در خاک

صدات نیست از اینجای قصه تا به ابد
هنوز شوک زده‌ام پای گوشی تلفن
خبر بد است...
دروغ است...
دست‌های تو
گرفته است مرا در بغل که گریه نکن

صدات نیست از اینجای قصه تا به ابد
صدای بوق شب و آگروز موتورها بود
تو در کنار من و گریه کردنم بودی
جنازات وسط جشن لاشخورها بود

صدات نیست از اینجای قصه تا به ابد
صدات نیست که با غسل خون، خوشی نکنم!
رهام کردی و رفتی، رها شدن سخت است!
به من دلیل بده تا که خودکشی نکنم

صدات نیست از اینجای قصه تا به ابد
چه مانده است، به جز بغض و زخم‌های عمیق؟!
چگونه بعد تو؟! اصلاً چرا؟! چه جور؟! چقدر؟!
نمی‌توانم دیگر... مرا ببخش رفیق!

صدات نیست از اینجای قصه تا به ابد
ولی نخواه که این درد را سکوت کنم
«کدام قله؟! کدام اوج?!»... نیستی و فقط
از این به بعد قرار است که سقوط کنم

چه بود جرم من و تو، به غیر عشق و جنون؟!
که خوب ماندی و ماندم در این زمانه‌ی بد
من و توریل قطاریم، ماه و خورشیدیم
نمی‌رسیم به هم، تا همیشه، تا به ابد



باروت

محمدرضا حاج رستمبکلو

تقدیم به علی کریمی کلایه که این شعر را خوش می‌داشت
و سالها پیش در دفتر تانگو به او پیش کشیده بودم

کبریت بکش زیر جلال و جبروتم
شن‌های روان را بدون دربره‌وتم

کبریت بکش زیر دلم زیر دماغم
بشکن سرو دست از در و دیوار سکونتم

با روی تو باروتم و بی روی تو بیروت
آلاله‌ی خودروی به کوه الموتم

کبریت بکش زیر بلندای چنارم
شلیک کن از لوله به قنداق بلوطم

آواره و مستم که قدح نوشم و شب‌گرد
پیغمبری از دوره‌ی ماقبل هبوطم

در حال فرار از خودم، آری فورانم
فواره‌ی از اوج در آوار سقوطم

دود چپقم هاله‌ی ناسوتی وهمم
سهم تو از اقلیم عمیق هیروتم



بازی زبانی

حمید چشم آور

علی! به تهنیت مرگ شعر گفتی باز؟
که جان به لب بکنی دوستان جانی را
مرا دوباره به بازی بگیر با کلمات
بیا تمام کن این بازی زبانی را

بیا تمام کن این بازی مزخرف را
بیا تمام کن این متن گریه‌آور را
بگو که فرم مَدَوْر گرفته شعر و ببر
به سطر اول این قصه بیت آخر را

علی! هنوز غزل‌های تازه می‌خواند
صدای ساده و بی ادعایت در گوشم
تو که همیشه فراموشکاری اما من
نمی‌شود بشود یاد تو فراموشم

بیا به رسم همیشه دوباره شب تا صبح
بپا کنیم بساط ترانه خوانی را
تو از فروغ و من از منزوی بخوانم و بعد
به پای شعر بیازیم زندگانی را

تو رفته‌ای و کرج در غمت عزادار است
تو نیستی و کرج سوخته در آتش من
یقین که مثل تو "شعر کرج" نخواهد دید
رفیق ساده و صاف و زلال و بی غش من



نوشتن تنها کاری ست نشان می‌دهد هستم
و شعر فرشی ست ابریشمی
که تنها بین قالی فروش‌ها
دست به دست می‌شود.

علی کریمی کلابه



در زبان دیگران

(ترجمه‌ها)

دو شعر از علی کریمی کلایه به زبان آلمانی
مترجم: علی عبدالهی

(۱)

صبح که توی میدان جمع شدیم
دستورتیر نداشتند.
ظهر که بیشتر شدیم
قصد شلیک نداشتند.
عصر که مردم هنوز داشتند می آمدند
فقط نگاهمان می کردند.
شب که میدان پر آدم شد
همه را به رگبار بستند.



Zwei Gedichte von Ali Karimi Kalayeh Übersetzt von Ali Abdollahi

1)

**Am Morgen, als wir uns auf dem Platz versammelten,
Hatten sie keinen Schießbefehl.**

**Am Mittag, als wir vermehrt wurden,
Hatten sie keine Absicht zu schießen.**

**Am Nachmittag, als die Leute noch immer dahin
kamen,**

Schauten sie uns nur an.

**Am späten Abend, als der Platz voller Menschen
war**

Haben sie alle erschossen.

(۲)

تا درخت
دو متر طناب باقی است.
بلندترین شاخه
کوتاهترین راه.
می دانی
همیشه مرگ بلیط هایش را پیش فروش می کند.
و تنها کسانی را با خود می برد
که دست کم مدتی به آن اندیشیده باشند.

2)

Bis zum Baum

Ist es noch zwei Meter Seil übrig.

Der höchste Ast

der kürzeste Weg.

Weißt du es schon,

**Dass der Tod seine Tickets immer im Voraus
verkauft**

Und er nimmt nur diejenigen mit,

Die zumindest eine Weile an ihn gedacht haben.

سه شعر از علی کریمی کلایه به زبان عربی
مترجم: اصغر علی کریمی

(۱)

توی یک شهر
زیریک سقف
روی یک تخت
تک افتاده ایم
ما فقط در کشتی نوح جفت بودیم

(۲)

پیپ به دست روی صندلی لهستانی
به چه فکر می کند
عنکبوتی ماده
که بلعیده جفتش را

(۳)

پیش از اعدام
به مترسکی نگاه می کرد
که روی تختش گذاشته بود
پس از اعدام
کلاغ ها روی قبرش
جفت گیری می کردند



الشاعر: علي كريمي كلايه
المترجم: اصغر علي كرمني

(١)

في مدينة واحدة
تحت سقف واحد
و على سرير واحد

نحن منفصلان
كنا مجرد زوجين في سفينة نوح

(٢)

مع أنبوب في متناول اليد مستلقية على كرسي بولندي

بماذا تفكر؟
أنثى العنكبوت
التي ابتلعت زوجها؟

٣

قبل الإعدام ،
كان ينظر إلى فزاعة
قد وضعها على سريره
بعد الإعدام
كانت الغربان
تتزاوج على قبره

یک شعر از علی کریمی کلایه به زبان فرانسه
مترجم: آسیه حیدری شاهی‌سرای

نشانه‌ها بدند
بی خبری‌هی سراغت را از سیگار
و باجه‌هایی که به من پشت کرده‌اند
ببین اینقدر بدبختم
که حتی
سرم روی زانویم خم نمی‌شود
آنقدر سبک
که موریانه‌ها
زمستان سال بعد را عزا گرفته‌اند
نشانه‌ها بدند
بادی که از حفره‌های سرم می‌وزد
دور تختی می‌چرخد
که درد
از لای دندانهای قرمز
به ملحفه چنگ می‌زند
که کرم‌ها
روی صندلی مراقب
سفیدی بازوانت را دید بزنند



**Traduit par Assiye Heidari Shahisarai
poète: Ali Karimikelaye**

**Les signes sont mauvais
Toujours ignorant des cigarettes et des
guichets qui m'ont tourné le dos
Écoute, je suis si misérable que je ne peux
même pas poser la tête sur les genoux
Si léger que les termites ont pleuré l'hiver
prochain**

**Les signes sont mauvais
Le vent qui souffle des cavités de ma tête
tourne autour du lit où
La douleur froisse les drapes
À travers tes dents rouges
Pour que les vers voient**

با این همه در من ماراتونی‌ست
که فتحت را نگفته بمیرم
و زخم‌هایی که تو را ندیده خمیازه می‌کشند

نشانه‌ها بدند
می‌دانم
یکی از همین روزهاست
که با نفت غسل میت می‌کنم

**Du côté de la chaise
La blancheur de tes bras**

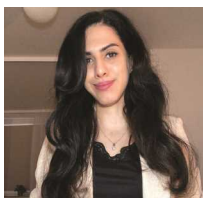
**Cependant, il y a un marathon à mourir en
moi
Sans dire que je t'ai conquis
Et des blessures qui bâillent
Sans te voir**

**Les signes sont mauvais
Je sais
C'est un de ces jours
Qu'avec de l'huile
Je me baigne
Pour accomplir la toilette mortuaire**

چهار شعر از علی کریمی کلایه به زبان انگلیسی
مترجم: عاطفه اسدی

(۱)

درست بعدِ یک و چار مرگِ نیمه تمام
و چار و یک فقره خودکشیِ نافر جام
چهار و یک طبقه پله را ندیده گرفت
که تا جدا شود از خود پس از سقوط از بام
بدون اینکه بداند کدام بیتِ غزل
سقوط کرده و تشییع می شود به کدام...
بدون اینکه بداند مهم نبوده و نیست
برای هیچ زنی مرگ شاعری گمنام
جنازه‌ی متلاشی شده
[نما نزدیک]
چهار و یک گربه منتظر که شعر؛ تمام...



4 Poems by Ali Karimi Kelayeh Translated by Atefe Asadi

1)

unfinished death 4 + 1

failed suicide 1 + 4

floors to be ignored 1 + 4

This man wants to be separated from himself

After falling off the roof

Inside this poem

?In which line he falls

?If he be buried;39#&In which he

He did not know

**No woman cares about the death of an
unknown poet**

□

[Close-up of a collapsed body]

cats 1 + 4

Waiting for the poem

To

be

...finis

(۲)

ما لب گشوده‌ایم صدا دیر کرده است
در تارهای حنجره‌مان گیر کرده است

با اینکه آفتاب پرستیم رنگمان
در زیر سایه هاست که تغییر کرده است

مردی که مملو از غم بی همزبانی است
خود را درون آینه تکثیر کرده است

انگشت‌های یخزده تنها سه نقطه را
روی بخار پنجره تبخیر کرده است

2)

**Our lips are ready to form words
But the voice is delayed
Stucked in our vocal cords
We are chameleons
But our skin tone shifts in response to the
shadow
This man has no companion
But he has duplicated himself in the mirror
:There is a message on the window steam
“But only “Dot dot dot
Scribbled by his icy fingertips**

(۳)

هیچ کس
پیکی به پیکت نخواهد زد
نشسته ای که چه؟
پیامبر بی معجزه

(۴)

احمق نباش
این تخت
برای سه نفر جا ندارد
من اما
با خیال تو
طاقباز
در چمدانم خلاصه می شوم

3

**No one raises a glass in your honor
Get up out of that chair!
You, a prophet with no miracle**

4

**Don't be such a fool!
There are three of us
And it's a bit crowded on this bed
But I wrap me in your dream
Sleep facing up
To squeeze me in the suitcase
As tightly as I can**



گزیده آثار

از بیت و نیم قبل به این فکر می‌کنم
که شعر هر چه داشتم از من گرفته است
علی کریمی کلایه



غزل

(۱)

کفشم جلوتر از چمدانم خط بر زمین کشیده که راهی است
راه از دو خط که غیر موازی است شک کرده به خودش که دوراهی است
از حلق کنده است زبانم خود را و از لبم زده بیرون
چشمم سراب دیده و ذهنم سرگرم سرخ کردن ماهی است

□

دنیای من مکعب گردی است دنیای من درست شبیه
دنیای داخل چمدان است از هشت گوشه رو به سیاهی است
با بچه ای که در چمدان است از من به قبل هم سرراهی است
بی بچه ای که در چمدان است از من به بعد هم سرراهی است

(۲)

ظرف و مظروف تا شد دو تا ظرف من به یکباره غلتید رویم
چشم وا کردم و گوش کردم به غریزی ترین گفتگویم
دست بر دور من حلقه کرده، دست من هم نشد مانع من
دست من خودسر از روی عادت باز هم رفته زیر پتویم
پنجره یک فرار بزرگ است من که برخاسته من که تنهام
هر طرف می‌گریزم من آنجاست بسته با چهار من چهار سویم
باز بر تختم و قفل بر من دست من رفته در آستینم
پای من روی پایم دراز است مو به مو کرده در مو به مویم
من نگاهم به بالا به سقف است من نگاهم به پایین به تخت است
من که بالا و پایین منم من پس فقط رفته ام روبرویم

□

تیغ برداشتم تا خودم را تیغ برداشتم تا تو را با
محو شد تیغ در دست رویم خون که فواره زد از گلویم

(۳)

هر جا که قهوه خانه و هر جا که کافه است
باقی شهر هر چه که باشد اضافه است
کج کردن مسیر همه از تو منطقی است
آدم کنار تو چقدر بد قیافه است
هر کس تو را دوباره نبیند کلافه است
هر کس تو را دوباره ببیند کلافه است
خلوت تر از قرار ملاقات ما کجاست
جایی که حدفاصل تخت و ملافه است

(۴)

از بیت بعد، باد وزیدن گرفته است
که شعر بوی لاشه‌ی یک زن گرفته است
زن از هزار و سیصد و پنجاه و بیت قبل
بیماری‌ای شبیه به مردن گرفته است
و مرد که جلوی دهانش از آن زمان
کبریت نم کشیده‌ی روشن گرفته است ...
از بیت و نیم قبل به این فکر می‌کنم
که شعر هر چه داشتم از من گرفته است
....

از پنجره سقوط... بگیرد مرد را!
حالا که شعر فعل «گرفتن» گرفته است

بسوزانند روزی جای دیوانش زیانش را
 اگر عربان بگویند شاعری وضع زمانش را
 و باید از کنار واقعیت بگذرد شاعر
 که بیرون آورند از کاسه زآغان دیدگانش را
 چنان نابود شد ایران که آمیدی به آرش نیست
 رساند گر به یک‌دیگر دو بازی کمانش را
 سگ این‌جا زخم جفتش را که می‌لیسد در این فکر است
 که چندی بعد بردندان بگیرد استخوانش را
 کنون سالار اگر از پشت می‌آید بر این قصد است
 که خود در گردنه غارت نماید کاروانش را
 تمام خانه‌ها خالی‌ست امکان دارد آخر دزد
 که بر دیوار خود بگذارد امشب نردبانش را
 تو هم قربانی خشم خدایانی! بیا ای نوح
 به روی عرشه و پایین بیاور بادبانش را
 قضا شد سینه‌ی سهراب را رستم بدراند
 اگر حتی ببیند روی بازویش نشانش را
 گمانم سوی گمراهی رود با پای خود انسان
 اگر ابلیس هم یک‌دم رها سازد عنانش را

(۶)

یک سو من و تمام رسولان غم‌پرست
یک سو تو و قبیلہ‌ی زیر شکم‌پرست
تو چند ساله‌ای؟ چَقْدَر کار کرده‌ای؟
پس عشق را چگونه بسجد رقم‌پرست
تألیف چند سابقه‌دار است خطبه‌خط
قانون دادگستری مَثَم‌پرست
این ترک عادت‌ست که با تیغ ممکن است
سرپیچی از زبان «غلط کرده‌ام» پرست
□

گفتی که راضی‌ام به رضای خدا که داد
از درِ در، بهشت خودش را به کم‌پرست

(۷)

رؤیا همیشه فرصت دیدار اگر نبود
این روزها به وهم گرفتار اگر نبود
یک نور سبز، جادوی افیون، حضور زن
خوابش نبرده بود، نه! بیدار اگر نبود
می‌خواست مرد حرف... ملاقات بینشان
اندازه‌ی کشیدن سیگار اگر نبود
زن بین دود محو شد و مرد پرت کرد
-خود را- به جای پنجره دیوار اگر نبود
فرضا که مُرد! موقع رفتن سر قرار
با خود طپانچه برد که این بار اگر...
نبود

(۸)

لبت انار ترک خورده‌ای ست از ساوه
 چقدر چشم نواز است آن همه میوه
 دو چشم، حبه‌ی انگور اصل تا کستان
 که در کنار لبان تو می‌کند جلوه
 طلای موی تو چون خوشه‌های گندم زار
 که قرص صورت تو هست سیب نوباوه
 نگاه دلبری‌ات می‌خکوب کرده مرا
 درست مثل نگاهی ست حاصل از نشوه
 دو تا کبوتر وحشی خواب زیر گلوت
 درون پیرهن تو می‌زنند هی لقوه
 کسی که پای تو را لمس کرد ول کن نیست
 نیامدند به بیرون به حق دو تا گیوه
 حضور گرم تو بیش از توان قلبم هست
 شدم چه مات، چه مبهوت و سرد شد قهوه
 نمی‌رویم به جایی که طبق میل تو نیست؛
 مگر به حرف بیارم تو را به این نحوه
 که نیست طاقت بسیار و فرصت بسیار
 تو را قسم به خودت بیش از این نکن عشوه

اوضاع روبه‌راه یعنی فقط گناه
 یعنی فقط گناه اوضاعِ روبه‌راه
 پیشانیِ سفید یک فرق عمده است
 باید به هر طریق رنگش شود سیاه
 دنیا عوض شده این گرگ بی‌نوا
 از ترس یوسف است رفته درون چاه
 من دشمن توأم، تو دوست همه
 چون کارد و پنیر، مثل پلنگ و ماه
 جلاد دزد را بوسیده لب‌به‌لب
 دستور از وزیر، بر طبق امر شاه
 من که ندیده‌ام تو که ندیده‌ای
 او که ندیده است به کوریِ گناه
 نحسی تمام قد زاده شوی اگر
 در وقت اشتباه، در جای اشتباه
 هرکس که ظاهرش بسیار ساده است
 پس هست باطنش یک آب‌زیرکاه
 از بس زیاد هست درخواست، که خدا
 دیگر نمی‌دهد به هیچ‌کس پناه
 پیچیده‌تر شده طومار زندگی
 باید بریزی اش در چاه مستراح!

(۱۰)

تاکسی سرویس دوست منم و
وقت دریست، شوهر زنم و
رفت و برگشت کرده برگردد
تن راننده از زن تنم و
دنده معکوس دنده‌ی چند است؟!
چه شتابی گرفته دادنم و
جمله‌ای چیده چیده‌ای مریم
به خدا من که پاک دامنم و
من و دیوار سربه‌سر تو و تن
تن به تن تن تتن تتن تنم و
شب، تو و دو چراغ خاموش و
باختِ مثل روز روشنم و

□

کرده مرجان کباب، طوطی را
داده مرجان جواب لوطی را!!

یک گریه‌ی بی چشم و یک خنده‌ی بی لب
یک نصفه‌ی تیغ و دو سه تا پیک لبالب

لب دوختن یک لب احساس پشیمان
یک غیغ و انداختن باد به غیغ

یک عمر خودش را به ندیدن زده این مرد
این بار تو را زل زده با چشم مرگب

این بار ولی پنج حواسش به تو هست و
چشم شنوا دارد و یک گوش مؤدب

اغلب که تو را خواسته و داشته گاه
گاه تو را داشته و خواسته اغلب

با این که تو را زنگ زده قصد ندارد
با جلب ترخم بکند جذب مخاطب

این مرد نمی خود کشید تا ابدالدهر
هر جور شده صبح شود بگذرد امشب

(۱۲)

نیامدیم به هم خوبی و من انگاری
برای من شده انگار دشمن انگاری

به یک کلام بگویم اگر: بدی و منیم
چنان جذام که افتاده بر تن انگاری

همین که فکر کنم چه بد است، می‌آید
که روی سر شود آوار بهمن انگاری

همیشه هست چنان داغ، روی پیشانی
شبیه لکه‌ی ننگی به دامن انگاری

نشانده است به خاک سیاه من را، چون
جرقه‌ای که بیفتد به خرمن انگاری

به هیچ روی رهایم نمی‌کند برود
شود حباب، نترکد به سوزن انگاری

به جان خوب، بد آوردنم همیشگی است
درون مسکن من کرده مسکن انگاری

امید نیست که بختم شود سفید، مگر
سیاهی‌اش بشود سایه روشن انگاری

(۱۳)

لبت دو صخره‌ی مرجان سرخ روی هم است
سی و دو تا صدف از لای صخره‌ها علم است

برای صید تو هان ای پری دریایی!
درون آب فرو رفتن اولین قدم است

هزار ماهی مُرده به خاطر صیدت
دوباره ریخته بر روی عرشه‌ی بلم است

و ناخدا که منم... پیرمرد دلداده...
به نابلد بودن سال‌هاست متهم است

گرافه نیست بگویم پری دریایی
برای صید تو صد کشتیِ بزرگ کم است

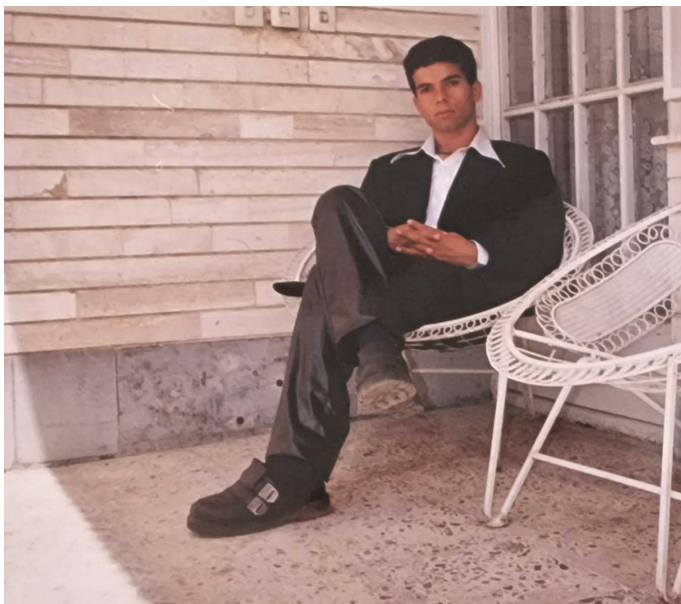
گرافه نیست بگویم که همراهم که خداست
در انتظار عقب‌گرد و چرخش قلم است

که دستم از تو چه کوتاه هست و ویرانم
دلم عجیب شبیه خرابه‌های بم است

برای کشف تو... زان پس برای فثحت، هیچ
عجیب نیست نگویم زمان چه مغتنم است

اگر به هیچ نشانه به سوی هیچ روی
شبیه کندن لایه به لایه‌ی کلم است

«دوباره دل بسپار» و «دوباره راهی شو»
تفاوت «چه کنم» با «چه کار کردم» است



هزار و سیصد و پرتابم است و بیل به بیل
برای خودکشی من شمرده‌اید دلیل
مگر نه اینکه هنرمند مرده زنده‌تر است
که خاک بر سر من ریخت روی عزرائیل

علی کریمی کلایه

شوی

(۱)

یک حلالم کن حرام‌شده
شاعرم شاعری تمام‌شده

منم و میز کار بی‌پایه
منم و نورگیر و یک سایه

صبح تا شب صدای در زدن و
در از هر دو سمت قفل من و

روی تختم، از آب خیس‌ترم
از روانم روان‌نویس‌ترم

نسخه‌های کسی نیپیچیده
ننوشته شده فقط ایده

سوژه‌ی تاب‌خوردن تاب و
خواب تعبیر خواب یک خواب! و

راه دوری که راه دوری را
مرده‌شوری که مرده‌شوری را

خبری که هنوز بی‌خبر است
خطری که همیشه در خطر است

قطعی ذهنی نخاعی که...
دفتر ثبت اختراعی که...

یک هنرمند که هنر شده است
کاغذی که سفیدتر شده است

▪

شعرهای نگفته‌ام تقدیم
به جهان دوازده متریم

(۲)

فنجان چای، تریاک حل شده، غروب
سر را فقط بکوب به دیوار هی بکوب

امکان ندارد از درِ مستی گریختن
اینگونه از تحمل هستی گریختن

فنجان چای، تریاک حل شده، غروب
سر را فقط بکوب به دیوار هی بکوب

سیگار پشت سیگار آتش بزن بخند
این ها کفاف وزن زمان را نمی دهند

اصلاً ببین کجای جهان ایستاده ای
از دست داده ای، فقط از دست داده ای

با خود بلند حرف بزن سر تکان بده
هر روز بیشتر متفاوت نشان بده

این سرنوشت توست کسی مثل هیچ کس
اصلاً تو آمدی که بمیری همین و بس

(۳)

خواب دیدم روز رستاخیز بود
مقتدای شهر حلق آویز بود

مردگان از قبر بر می خواستند
جاهلان شق القمر می خواستند

هیچ کشتی ناخدا لازم نداشت
کور می رفت و عصا لازم نداشت

آب در غربال بی معنی نبود
های وهوی لال بی معنی نبود

سایه از خورشید وحشت داشت؟ نه!
هر که می لرزید وحشت داشت؟ نه!

این چنین تهمت زدن آسان نبود
مدرکی پیراهن عثمان نبود

ابر هر اندازه خود را می فشرد
در بساطش قطره‌ای باران نبود

آنچنان دریا تلاطم داشت که
نوح را هم تابِ این طوفان نبود

پرده تا افتاد فهمیدیم که
هیچ کس در شهر با ایمان نبود

آسمان بر چهره خون پاشیده بود
ماه را انگار شب بلعیده بود

دژ دژ سنگ حتی می شکست
شیشه می انداخت خود را می شکست

کوه‌ها در خود فرو می ریختند
رودها خود را به جو می ریختند

باز شاعر خالی از تشویش بود
غرق شعر ناتمام خویش بود

کافران باز از خدا دم می زدند
روی کوه حيله پرچم می زدند

ساقیان خود از عطش می سوختند
واعظان را نیز لب می دوختند

چشم وا کردم زیانم لال بود
پیش رویم نامه‌ی اعمال بود

(۴)

روی پرده بلیط پاره ی من
دور تسبیح استخاره ی من

اسب عضاری ام که کارم را
آخرین دور افتخارم را...

خنده آورتر از حشیشم من
اعترافات یک کشیشم من

دست مصنوعی دراز شده
نامه ی توی پست باز شده

خانه ی روی ریل سوزنبان
اعتصاب غذای زندانبان

قتل زنجیره ای ی یک نفر و...
عید قربان قاتل پدر و...

زایمانی برای تدفینم
فندکی بعد پیک بنزینم

□

حکم قاضی ست و جدا شدن است
من و این سایه ای که شکل زن است

یک قرنطینه ی قر و قاطی
و ملاقات با ملاقاتی

حاکم شهرم و چماقم من
مردم از دو پا چلاقم من

منم و اجتماع یک نفره
منم و دستبند بالاخره

زدن فکر خودکشی به سر و
توی میدان مین کلاغ پرو

من از مرگ موش مرده ترو
حرفهای من شمرده ترو

منم و کشوری که تابوت است
من و آزادی ای که مشروط است

جلوی رادیوی تصویری
خواست یک وکیل تسخیری

من رزمنده ی فقط عازم
یک تظاهر کننده ی دائم

یک تریبون بی سخنران و
توی زندان توی زندان و

روی پرده بلیط پاره ی من
پشت هر صندلی شماره ی من



مردهام آگهی ترحیمم
اول روزنامه‌هاست ببین
پیشگویی مرگ من حتی
آخر متن نامه‌هاست ببین

نصف نصفم مساوی‌ام با خود
زنده‌ی مردهام چه مخلوطی
بازهم در عزای نصف خودم
شعر گفتم چه شعری مبسوطی

علی کریمی کلایه

(۱)

یک شنبه‌ها یاد تو می‌افتم که این جایی
 یک شنبه‌ها یادم نمی‌افتد که تو رفتی
 هم ترک کردم قرص خوردن را و هم غم را
 اما چرا یادم نمی‌افتد که تو رفتی

تو نیستی، هستی، نبودی، واقعاً بودی
 در لوله‌ی خودکارم و روی ورق‌هایم
 در فیلتر سیگارهای قدّ یک سیگار
 در تلخی خالی قوطی عرق‌هایم

در باز شد تو آمدی، در بسته شد رفتی
 این در شبانه‌روز باز و بسته خواهد شد
 یک پاشنه دارد، فقط یک پاشنه دارد
 آن قدر می‌چرخد به رویش خسته خواهد شد

من در اتاق هستم و تو در اتاق خود
 تو در اتاقم هستی و من در اتاق تو
 در یک اتاقیم و فقط من هستم و تو، پس
 آغشته خواهد شد بزاقم به بزاق تو

تا چشم می‌بندم تویی و چشم‌بازی که
 خیره شده به چشم‌های بسته‌ام تنها
 تا چشم می‌بندم سریع و زود می‌خوابم
 به چشم باز تو قسم که خسته‌ام تنها

یک‌شنبه روز خانه‌گردی من است و تو
یک‌شنبه تا یک‌شنبه را در خانه می‌مانیم
هم ما و هم شش روز هفته خوب می‌دانیم
این‌که چرا یک‌شنبه را در خانه می‌مانیم

(۲)

آمدی قند چایی‌ام باشی
عسل روی میز صبحانه
کفش‌های مرا بیاویزی
تا بمانم همیشه در خانه

آمدی صلح برقرار کنی
بعد یک عمر جنگ یک نفره
لب چسبیده به لبم بزند
حرف، هم‌وزن سوره‌ی بقره

بشود عرض تخت خواب زیاد
نصف بالش برای من باشد
مثل گنجشگ وقت خوابیدن
کف دست تو جای من باشد

باعث خنده‌های طولانی
شانه‌ی گریه‌های من بشوی
مشکلی هست این وسط چون مرد
توی دستم دوباره زن بشوی

آمدی پرده‌ها کنار روند
دست خورشید را بگیرم باز
همه‌ی قرص‌های بی‌اعصاب
جمع گردد به لطف خاک‌انداز

(۳)

بی‌بازی بچه‌هاست هر روز
این چرخ و فلک اگر نچرخد
این چرخ و فلک که ایستاده
یک دور که بیشتر نچرخد

در چرخ و فلک نشستن و بعد
از بازی سرنوشت گفتن
در قعر جهنم ایستادن
از رفتن به بهشت گفتن

از خوردن سیب کرم خورده
از گندم گفته‌اند ممنوع
از خنده فقط صدای خنده
از گریه فقط بلند ممنوع

رفتیم به آسمان هفتم
این چرخ و فلک ولی نچرخید
یک غول که در من است هر روز
در خون تو کرده غسل تعمید

تشویق شدیم تا بمیریم
این چرخ و فلک سقوط کرده
مرگی که خبر ندارد از خود
به قاصدکی که فوت کرده

چرخیدن دور خود چه خوب است
این چرخ و فلک اگر بچرخد
و باز به دور خود بچرخیم
یک دور که بیشتر بچرخد

(۴)

جنگل به شیر گفت برو گم شو!
فرمانروای پیر نمی‌خواهم
وقت شکار و طعمه درانیدن
باشد همیشه سیر، نمی‌خواهم

جنگل به خرس گفت برو گم شو!
بر هر درخت ساخته شد کندو
چونان مترسکی شده‌ای در باغ
روزی مگر نمی‌خوری از بازو؟

جنگل به اسب گفت برو گم شو!
آن چهار شُم برای دویدن نیست
بر فرق سر نکوبی‌شان حیف اند
از رویشان برای پریدن نیست

جنگل به گاو گفت برو گم شو!
با آدمی رفیق شدی ترسو
افسوس با علوفه‌ی آدم‌ها
از خُلق وحشی‌ات شده‌ای جارو

وقتی که یک به یک همگی رفتند
جنگل به خویش گفت چه شد اکنون؟
وقتی که هیچ چیز در اینجا نیست
شاید که کم کمک بشوم مجنون

جنگل به مار گفت برو گم شو!
چون نیش تو به کار نمی‌آید
ذات خزنده‌ات به گواه من
از جانب شکار نمی‌آید

جنگل به موش گفت برو گم شو!
انبارهای ده پرو پیمانند
آن پا و دست فربه‌ات انگاری
جای فرار در تله می‌مانند

جنگل به ساس گفت برو گم شو!
کی رفته‌ای به پوست انسانی
از خون او اگر نمکی اکنون
باور نمی‌کند که تو حیوانی

جنگل به سرو گفت برو گم شو!
ساییده‌ای به ابر سرت را چه؟
خم می‌کنی شبیه به یک برده
با ضربه‌ی تبر کمرت را چه؟

جنگل به رود گفت برو گم شو!
کو آن ردای سیل به تن کو هان؟
گهگاه قدر جوی گل آلودی
شاید که چهره‌ای بکنی پنهان

جنگل به خاک گفت برو گم شو!
یادت نمانده قبر شوی خوب است؟
واکاوی‌ات اگر بنمایم هیچ...
در سینه‌ی تو لاشه‌ی صد چوب است



قضیه چیست؟ لباس سیاه پوشیدی
که تکه ابری را روی ماه پوشیدی
اگرچه مرده ام از هفت دولت آزادم
خوش آمدی به مزارم نموده ای شادم

علی کریمی کلایه

قصیده

در پشت ابر تیره، روی آسمان پنهان
از دید دنیا دیدگان، نصف جهان پنهان

موصوف هرچه بی صفت هستند در هرچه
ترسیده‌اند از ترس این پنهان و آن پنهان

ارواح سرگردان‌ترین تن‌های روئین تن
در چند توی هر مکانِ لامکان پنهان

بین دو دندان تا بگیری می‌شود ظاهر
روحي اگر که هست در هر استخوان پنهان

قبر مهم شیعیان و اهل سنت هم
دارد سه خصلت: هست تنها، بی‌نشان، پنهان

عمری به قدر نوح دارد هرکسی باشد
سرسبزی‌اش پیدا و سرخیِ زبان پنهان

در لحظه‌ای هم می‌تواند که شود ظاهر
هرکس که از دید کسان شد ناگهان پنهان

بد خطّی نامه نوشتی آشکار از مرگ
در زیر رنگ چایی هر استکان پنهان

هرجا بیابان است، بی آبی و گمراهی‌ست
هر جا که کوهی هست، دزد کاروان پنهان

هر زندگانی زندگی زنده‌ای هست و
هر امتحان در امتحان در امتحان پنهان

که هست با هم زندگی، بیماری و مردن
در هر سه رنگ اصلی فصل خزان پنهان

سالی به هر باری سه فرزند ننه سرما
از موسم فروردگان تا مهرگان پنهان

هر فرد قارون است با سی و دو مروارید
در هر ردیف گوش ماهی دهان پنهان

قانون نامکتوب هر داد و ستد این است
یک نفع دارد هر چه، در آن صد زیان پنهان

به تجربه بین بساط پیرمردان است
هر چیز اگر که هست از دید جوان پنهان

پیداست باید فقر قدرتمندتر باشد
از قدرت در بازوان پهلوان پنهان

یک شیر بی یال است و بی دُمب است و بی اِشکم
قطعیتی که هست در حدس و گمان پنهان

هر زن که شیدای برادر شوهر خود هست
در دست‌هایش ظرف صمغ شوکران پنهان

هر گوشه‌ای ضحاک خواهد سر برآوردن
یک گوشه تا باشد درفش کاویان پنهان

آثار ویرانی ضدّ قهرمان پیداست
به خواست ماها که باشد قهرمان پنهان

مرگ نویسنده اگر چه تسلیت دارد
صدها نتیجه هست در این داستان پنهان



من نمرده ام درست یا غلط
من هنوز چندساله ام فقط

علی کریمی کلایه

قوالب دیگر

(۱)

روح سردرگم در دهکده‌ام
خانه‌ی سوخته‌ی جن زده‌ام
پای از پاشنه در آمده‌ام
این نه یک شعر که یک مرثیه است

بودنم باز نبودن می‌خواست
مرگ، آغوش گشودن می‌خواست
قلمم درد سرودن می‌خواست
جوهرش ساخته‌ی قونیه است

بعد غم خوردن هی پُرس به پُرس
توی لیوانم اگر حل شده قرص
طعم عشقی نچشیدم که نپرس!
کمی رابطه‌ام ادویه است

درد عشق است... و تنبل شدنم
توی هر جامعه انگل شدنم
تن فروشی نکنم حل شدنم
با درآوردن یک کلیه است

این همه شعر سرودم هیچ است
همه‌ی بود و نبودم هیچ است
واقعا کل وجودم هیچ است
همه‌ی زندگی ام عاریه است

من که از آدم و عالم خوردم
من که یک عمر فقط غم خوردم
هرچه غم خوردم اگر کم خوردم
بی گمان مشکل من تغذیه است

شیشه‌ی عمر مرا دیو شکست
مثل میت شده‌ام دست به دست
یکسره حاشیه در متن تو است
متن من یکسره در حاشیه است

تیتراولم و مشروحم
همزمان سالم و مجروحم!
روح آسیب زده به روح
بدنم در حال تجزیه است

من مچ دست و تو تیغی تیزی
هرقدر از من می پرهیزی
آخرش خون مرا می‌ریزی
صبر کن این وسط تعزیه است

واقعا قصد نجاتم دارد
روز تاریخ وفاتم دارد
مصرفی که کرواتم دارد
بستن راه هوا به ریه است

(۲)

از تمام زندگی مشترک، آنچه مشترک شدیم تخت بود
چشم‌های بسته‌ی دو تای مان، به طناب بسته به درخت بود
زندگی قبل مرگ سخت تر، زندگی بعد مرگ سخت بود
زندگی مشترک تمام شد، جمع کرده‌ایم تخت‌خواب را

هر چه عمد هست، غیر عمد هست! اشتباه‌ها اشتباه کرده‌ایم
با همیم و هم ادامه می‌دهیم، ما فقط دوتا گناه کرده‌ایم
باز هم چقدر ساده ساده‌ایم، گرچه آب زیر کاه کرده‌ایم
اشتباه را ادامه می‌دهیم، تا خراب‌تر کند خراب را

هیچوقت بیشتر نمی‌شدیم، چون که شب به شب زنگ‌تر شدیم
در غذا و آب مشترک شدیم، نسبت به هم که سنگ‌تر شدیم
صاف و ساده آمدیم و آخرش، هفت خط و هفت رنگ‌تر شدیم
پشت آن دوباره یک نقاب بود، برنداشتیم اگر نقاب را

خنده‌هایمان چه گریه دار تر، گریه‌هایمان که گریه دار بود
چشم توی چشم هم ولی فقط، توی فکر ما طناب دار بود
هر دو در قلمرو خود خودش، مرزمان که مرز انفجار بود
در کنار هم به هم فقط که نه، که عذاب داده‌ایم عذاب را

حال وقت، وقت چیز تازه است، چیز نو کلیشه را شکسته است
وقت کندن درخت زندگی‌ست، چون که ریشه تیشه را شکسته است
دست ما گرفته پرت کرده است، سنگ اگر که شیشه را شکسته است
توی قصه‌ای که عکس قصه‌هاست، برف آب کرده آفتاب را...

(۳)

پس بزن پیشِ دستیِ خود را
سرِ نکشِ نیمه‌مستیِ خود را
سجده‌کن من پرستیِ خود را
پیشِ خود سرپرستیِ خود را

آدمی، هر چه مغرور باشی
از تعارف فقط دور باشی

مشت کن دستِ هر چه شعار است
وقت خوابیدنِ وقت کار است
سایه‌ات دفنِ توی مزار است
زندگی روی میز قمار است

باخت یا برد فرقی ندارد
زندگی مُرد فرقی ندارد

احتراما چه بی‌احترامی
هر کجایی رساله حرامی
پینوکیوی نیمه‌تمامی!
فکر همبستری بعد شامی

فرق تو فرق با کل دنیا است
کله‌ات بی‌خودی راست شد، راست

توی تقدیر خود دست بردی
چون به تقدیر خود را سپردی
با سُس مایونز غصه خوردی!
مُردگی کردی اما نمردی

مرگ دست خودت هست یا نیست
خودکشی‌ات غلط هست یا نیست

واقعا ناقص الخلقه‌ای تو
خواب هستی ولی حالت دو
شاه یک ملتی بی قلمرو
یا چنان عقل شیرین خسرو

دوست داری که فرهاد باشی
که فقط دژه را می‌تراشی

هیچ فرقی ندارد زن و زن
مرغ همسایه مرغ است قطعا
فکر شب را نکن روز روشن
موقع خودکشی تخمه بشکن!

مرگ که با تو کاری ندارد
دیدنش گریه‌زاری ندارد

تا فقط مثل دیروز باشی
نوبت توست پیروز باشی
مرد لب سوز و لب دوز باشی
ساده باشی که مرموز باشه

فهم تو جزو ناممکنات است
کشف تو بعد روز وفات است

تف بکن توی انبار باروت
قلب آتشفشان را بکن فوت
میوه پر کن فقط توی تابوت
آیه نازل که شد باش مبهوت

شاد شو زندگی کرده تغییر
زیر و رو هم شده رفته در زیر

حال یک سرو آزاده هستی
روی تختی و آماده هستی
آدمی پس فرستاده هستی
عمر خود را به خود داده هستی

مطمئناً بهانه تراشند
چشم‌هایت اگر باز باشند

یک خداحافظیِ قوی باش
رفتنی مثل بیرون روی باش
کز بکن گوشه‌ای منزوی باش
دنیوی بودی و اُخروی باش

تا خدایت بیامرزدت بعد
خط زند خوب را با بدت بعد

(۴)

کنار کعبه قسم خوردیم
درون میکده سم خوردیم
رقم زدیم و رقم خوردیم
چقدر مسخره خندیدیم
چقدر مسخره غم خوردیم

چه بسته‌ایم چه بن بستیم
که زنده‌ایم فقط هستیم
من و تو موی کف دستیم
که خورده‌اند و چه هشیارند
نخورده‌ایم ولی مستیم

چه واضح است نفهمیدن
فقط تو را و تو را دیدن
من و تو ییم، تویی و من
به حد مرگ خطر دارد
تماس پوست تن با تن

به حد مرگ خطر دارد
که فکر کرده به سر دارد
که لب گذاشته بردارد
کسی که حرکت بعدی هست
تنی نسوخته‌تر دارد

من و تو آخر دنیا ییم
که با همیم و چه تنهاییم
من و تو... آه... فقط ماییم
دو روح سوخته در آتش
دو جسم غرق تماشا ییم

زندگی من قمر در عقرب است
شاعرم من روز من نصفه شب است
خنده دارم خنده‌ام پشت لب است
قرص من گفته به من افسرده‌ام

شعر هر چیز مرا از من گرفت
چیز ناچیز مرا از من گرفت
هر چه پاییز مرا از من گرفت
فصل پاییز است و من پژمرده‌ام

دائم و یکریز خندیدم به خود
بعد هم از خنده پیچیدم به خود
غش که کردم آب پاشیدم به خود
اولین بار است کم غم خورده‌ام

گاه گاهی از خودم غمگین‌ترم
از خودم گاهی جگر خونین‌ترم
گاه یک قبر از زمین پایین‌ترم
بی‌جهت هی خویش را آورده‌ام

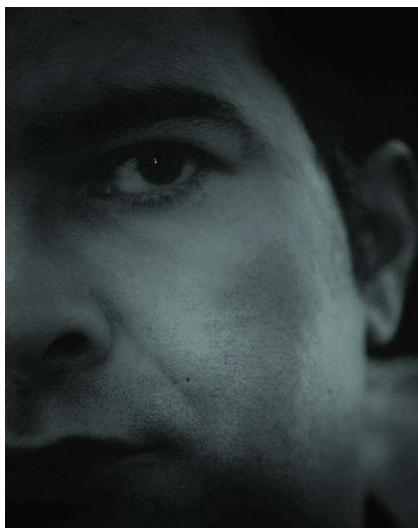
مثل اسب از روی زین افتاده‌ام
در زمینم بر زمین افتاده‌ام
گویی از دیوار چین افتاده‌ام
چون زیاد افتاده‌ام نشمرده‌ام

تا نیوسیدم مرا خاکم کنید
زود از روی زمین پاکم کنید
با کفن این بار پوشاکم کنید
مطمئن باشید که من مرده‌ام

یک نفر یادم نخواهد کرد پس
کس نمی‌افتد به یادم یک عدس
نه کسی را دارم و نه هیچ کس
که کسی را به کسی نسپرد

خون من از دیگران خوش‌رنج‌تر
من که از هر مرده با فرهنگ‌تر
قبر من از خانه‌ی من تنگ‌تر
غیر اشعارم چه چیزی برده‌ام؟

با خبر کن قبر کن، غسل را
یک فرشته! وضع استقبال را
پس ببند این دفتر اعمال را
دفترم را با خودم آورده‌ام



از خاطره هایم دو سه تا مخدوش است
چون مرگ زمانش برسد خودجوش است
هر طور دلش خواسته طی کرده مرا
این قافله‌ی عمر چه بازیگوش است
علی کریمی کلایه

رباعی

(۱)

انگاری دشمن منی انگاری
از قصد مرا گرفته می‌آزاری
بی میلی تو به میل من چون این است
در بشکه ی بنزین بکشی سیگاری

(۲)

یک حرف قشنگ داخل گوش منی
قلقل زدن چشمه ی خاموش منی
یک بالش پُر گرفته ام در آغوش
تا خواب ببینم که در آغوش منی

(۳)

لب ها عضوی برای فحاشی هاست
سیمانی در فاصله‌ی کاشی هاست
گریه بکنید، واقعیت گریه ست
لبخند زکوند مال نقاشی هاست

(۴)

آرام نبودم دلم آرام نبود
قصدم که سکوتِ لام تا کام نبود
حرفی که به تو خواسته بودم بزخم
در کل رباعیات خیام نبود

(۵)

هی ملتمست هستم و خواهشمندت
تا هست غذای روح من لبخندت
از جای خودم عجیب راضی هستم
وقتی بشوم پلاک گردنبندت

(۶)

دنیای تو طوسی و دو چشمت طوسی ست
بالای قدت مثنوی فردوسی ست
با دیدن تو درون قلبم انگار
دعوا سَرِ یک مسئله ی ناموسی ست

(۷)

ناراحتی و وزن زمان سنگین تر
از قوزک پا رفته سرت پایین تر
وقتی که دل و دماغ خوشحالی نیست
هرقدر نوار شادتر، غمگین تر

(۸)

یک بار نباید که فقط جا بزنی
دل دل نکنی و دل به دریا بزنی
بوی خوش مرگ در هوا می پیچد
با شیشه‌ی اودکلن که رگ را بزنی

(۹)

چشمان تو شرقی ست و نازت شرقی
انگار برای تو ندارد فرقی
که جمله‌ی "دوست دارم" امشب هم
گم شد لای صدای جاروبرقی

(۱۰)

سرجمع به نفع کیست عاشق بودن
جز غصه و رنج نیست عاشق بودن
نه راه پس و نه راه پیشی داری
یک چوب دو سر گهی است عاشق بودن

(۱۱)

باید بجنازه ام ولی جان سختم
هی بیست و چهار ساعته بر تختم
من یک علی‌ام... عدالت این نیست خدا
که قدر هزارتا علی بدبختم

(۱۲)

که کور فقط بودم و بو می‌کردم
با گریه‌ی خود فقط وضو می‌کردم
من دست تکان نداده بودم سمت
پیراهن باد را اطو می‌کردم

(۱۳)

بد آوردم دوباره آوردم بد
که بخت بدم دوباره آمد در زد
یک درصد احتمال بد آوردن
چه بیشتر است از نودونه درصد

(۱۴)

در که به صدا در آمد گفتم کیست
گفتم که جلو نیا سر جات بایست
گفت آمده ام تو را جهنم ببرم
گفتم وسط گناهم و وقتش نیست



دوبیتر

برای دین به دنیا پشت کردم
دلم را صاف چون زرتشت کردم
رفیقان مشیت خود را باز کردند
ولی من دست خود را مشیت کردم

علی کریمی کلایه



گفت
باید از یک جا شروع کرد
به آب زد
رودخانه را با خود برد

علی کریمی کلایه



(۱)

مادرم توی بالشم
سه قُل گذاشته
دکتر جوابم کرده و
پدر فکر خرید یک قبر دست دوم است
من مریضم
پاهایم فقط
روی یک خط مستقیم راه می روند
و انحراف به چپ
آرزوی سی ساله ی من است
در خواب هایم
همیشه یک نفر مرا تعقیب می کند
یک نفر که وقتی به من می رسد
من است
منی که از خواب می پرد
دهانم بو می دهد
بوی آبی که مادر بزرگ
از زیارت آخرش آورده
و انگشتانم آنقدر می لرزند
که انگار دارند چیزی را تایپ می کنند
چیزی که فکر می کنم
صد و بیست و چهار هزارمین بازنویسی وصیت نامه ام است
در سی سالگی
همانقدر احمقم
که در شصت سالگی

آنقدر که در اتاقم را قفل می‌کنم
و بعد هی مشت می‌زنم
که کلید ساز
توی حال مغازه باز کرده
من در قرنطینه ام
مادر بزرگم در قرنطینه پدرم را زاییده
و پدرم در قرنطینه
مادرم را...
مادرم
از همان روزی که برای زایمان خوابید
در عزای من سیاه پوشید
و حالا سی سال است
با همان لباس سیاه دوش می‌گیرد
من سی ساله ام
به قول شناسنامه ام
که شناسنامه‌ی برادر مرده ام بوده
و پاسپورتم
که به خیالش از سفر فرنگ برگشته
پاسپورتی که فقط یک بار
از کشوی زیری
به کشوی رویی سفر کرده
من سی ساله ام
و با امروز
پانزده سال تمام است بالغ شده ام
بدون اینکه حتی یک بار ارضا شده باشم
در خواب هایم

همیشه یک نفر مرا تعقیب می کند
یک نفر که نمی گذارد
با دختر همسایه
که هر روز آش نذری می آورد
یک دقیقه تنها باشم
تا در کمتر از شصت ثانیه محتمل بشوم
منی که پدر بزرگم
هنوز هم
صبح به صبح
غسل جنابت می کند
در سی سالگی
همانقدر احمق که در شصت سالگی
و هر وقت که می خواهم کفش های پدرم را تو بیاورم
حتماً باید از زیر قرآن رد شوم
من مریضم
بدجور مریض
و انحراف به چپ
آرزوی سی ساله ی من است

(۲)

ابرها شکل تو را گرفته اند
 و شکل سگی را که هرگز نداشتی
 بشقابی که از اینجا
 خالی تر از آنجاست
 چمدانی که آنقدر سنگین بسته ای
 که دارد مه می شود
 و کلاه شعبده بازی که هنوز
 یک تکه ابر بی شکل است
 ابرها شکل تو را گرفته اند
 شکل سگی را که روی چمدان نشسته
 بشقابی که از اینجا
 پرتر از آنجاست
 و شعبده بازی
 که یک تکه ابر بی شکل را روی سرش گذاشته
 از این بالا
 تو فقط شکل دختری هستی
 که کنار چمدان نشسته
 دختری که منتظر سگی است
 و مردی
 با کلاه سربازان روسی

(۳)

حتما قرار نیست
چترم را
روی حوض ماهی ها بگیرم
و به باغچه آب دهم
همینکه ساعت ها
نبودنت را به آغوش می کشم
دیوانه ام

(۴)

می ترسم
نه مثل دیوانه از بچه ها
نه مثل بچه ها از دیوانه
می ترسم
کسی نه خودت را
که دوست داشتنت را
از من بگیرد

(۵)

ردّ مورچه‌ها را نگیر
 در دفترم روسپی ای است
 بی انگشتان اشاره
 خیال نیست
 کلمات جان گرفته‌اند
 کافکا دنبال حشره کش بگردد
 من دنبال تو
 روسپی ای که هیچگاه لمس نشده
 حالا متهمم به چاقویی که نوشته‌ام
 که با انگشتان بریده لمس شوم
 با لبان بریده بوسیده
 حنّی
 بوف کورترا از آنکه فکر کنی
 به گردی که روی آینه‌ی جیبی را سفید کرده
 که دوستم
 با بینی بریده
 هی مسکن نصف کند
 هی به ارتفاع تو از تخت...
 من امّا
 بی خیال مورچه‌ها
 آخر شناسنامه‌ام ایستاده‌ام
 اصلاً فروغ ترا از آنم
 که سی سالگی‌ام را فوت کنم



یه وختی یه جایی، یه جایی یه وختی
چه روزای سختی، چه روزای سختی
یه وختی یه جایی درختی طنابی
یه جایی یه وختی طنابی درختی
تو که اعتیادت به تختای دیگست
چه جوری ببندم تو رو روی تختی

علی کریمی کلایه

ترانه

(۱)

زندگی تازه، مرگ تکراری
خوابِ بدبختِ فکر بیداری

گفته آیینهِ من علی هستم
سوزنی توی تاولی هستم

کی می‌گه دنیا یک جهنم نیست؟
صورت مردم مملو از غم نیست

من علی هستم خیلی بدبختم
بیست و چار ساعت روی یک تختم

کار هر روزم زل زدن به سقف
عمرم اینجوری کُلْهم شد وقف

زیر یک ابرم توو مه و دودم
کاش می‌گفتن من علی بودم

(۲)

واسه تو فراموشی
مثل آب خوردن بود
واسه من ولی تنها
تازه بعد مردن بود

کور میشه چشمام از
گریه کردن هر روز
من رو زود خل کرده
این توهم مرموز

توی خواب من هستی
هستی توی بیداری
جا گذاشتی من رو
من رو جا نمیداری

حال و روز اون روزام
باعث تاسف بود
آینه به من میگه
که لیاقتت تف بود

چند وقته بو میدم
بوی رگ زدن مردن
زود هم که برگردی
دیر می‌رسی تو به من



آثار ویرانی ضد قهرمان پیداست
به خواست ماها که باشد قهرمان پنهان
مرگ نویسندۀ اگر چه تسلیت دارد
صدها نتیجه هست در این داستان پنهان

علی کریمی کلایه

داستان کوتاه

صاحب‌خانه‌ی نویسنده

«مجوز ندادن؟»

گوشی تلفن را روی تلفن خراب می‌کند. دنبال قرص‌های اعصابش می‌گردد. زیر میز را، روی فرش، زیر فرش، حتی توی دست‌شویی را هم نگاه می‌کند، پیدا نمی‌کند. «لعنتی! فقط هر چیزی که باید پیدا بشه پیدا نمی‌شه.»

دوباره می‌گردد. این‌بار دنبال فنجان قهوه‌اش، روی میز را، روی یخچال را، حتی تو حمام را می‌گردد. یادش می‌آید هنوز کرایه‌ی برج قبل را نداده، پنجره را سریع می‌بندد. «نمی‌شه تو کشوری موند که واسه مردمش کرایه خونه‌شون مهم‌تر از چاپ نشدن یه اثر مهم ادبی باشه.»

در به صدا می‌آید، حتماً پیرزن صاحب‌خانه است. بیچاره رویش هم نمی‌شود حرفی از کرایه‌ی عقب‌افتاده‌اش بزند. کمی صبر می‌کند. همین‌که پیرزن می‌رود در را باز می‌کند. بوی نان تازه توی دماغش می‌پیچد. کفشش را می‌آورد تو، در را می‌بندد و اتاق را سریع برانداز می‌کند. هیچ دلیلی برای ماندن پیدا نمی‌کند. دفترچه تلفنش را باز می‌کند. فقط دور پنج تا اسم خط می‌کشد و پرتش می‌کند توی سطل آشغال. هیچ دلیلی برای ماندن پیدا نمی‌کند. می‌رود سمسار می‌آورد و هرچه دارد می‌فروشد. بعد شبانه و بدون خداحافظی از صاحب‌خانه، خانه را خالی می‌کند.

■

هوا سرد است، سرد. سرما از آستینش بالا می‌آید و تا مغز استخوانش نفوذ می‌کند. لبانش را مدام با زبان خیس می‌کند تا به‌هم نچسبند و نترکند. پاهایش را با کمک دو دست که زیرشان

قلّاب می‌کند، از توی برف می‌کند و یک قدم جلوتر می‌گذارد، راهنما فقط فحش می‌دهد.

«هر دفعه که یکی از شما نویسندehا رو بردم اون‌ور، اون‌قدر به گه‌خوردن افتادم که قسم خوردم آخرین آدمیه که قاچاقی رد می‌کنم. سیاسی هم سیاسای قدیم، لاعقل چریک بودن و مثل بز از که می‌رفتن بالا.»

«من سیاسی نیستم.» «پس لب مرز تو این سرما چه غلطی می‌کنی؟»

«من نه سربازی رفتم، نه اون‌قدر سرمایه داشتم که قانونی از کشور خارج بشم.»

«بقیه‌ی پول مارو که داری بدی. نکنه می‌خوای همین‌جا ولت کنم.»

«هرچی دارم مال تو، پول، وسیله‌های قیمتی، تو فقط منو زنده برسون اون‌ور مرز.»

می‌رسد، یعنی پاهایش می‌رسند، یعنی فقط پاهایش می‌رسند، بدون این‌که از مغز فرمان ببرند. تمام طول راه سیگار نکشیده به عشق روشن کردن این‌ور مرز. راهنما غیبتش زده. به‌زور دکمه‌ی جیب کاپشنش را باز می‌کند. سیگاری در می‌آورد و به هر زحمتی شده روشن می‌کند. با اولین پک می‌زند زیر گریه. سیگار را زیر کفش خیسش له می‌کند. نمی‌داند کدام طرفی برود. تا چشم کار می‌کند همه‌جا سفید است. هنوز گریه‌اش بند نیامده که صدای پارس سگ و سوت پلیس را می‌شنود.

پول ندارد. هرچه داشته چند وقت پیش داده یک ماشین تایپ دسته‌دوم خریده. چند روزی را با شکم نیمه‌پُر سر کرده و حالا فقط یک کنسرو برایش مانده، بدون نان. سیگار را هم مجبور شده ترک کند. دارد روی رمان تازه‌اش کار می‌کند. دو ماه است که دارد روی

رمان تازه‌اش کار می‌کند. اوج رمان را دارد می‌نویسد که زنگ در به صدا در می‌آید. با ده انگشتش می‌کوبد روی حروف ماشین‌التحریر. از چشمی در، راهرو را نگاه می‌کند. پیرزن صاحب‌خانه است. مجبور است باز کند و گرنه سروکارش با پلیس می‌افتد. صاحب‌خانه به آلمانی چیزهایی می‌گوید. دست و پا شکسته می‌فهمد که به خاطر کرایه‌ی یک ماه عقب‌افتاده‌اش آمده. پیرزن دوباره چیزهایی می‌گوید. کم‌وبیش می‌فهمد که چون طرف، خودش اهل کتاب و مطالعه است و از طرفی خوشحال است که یک نویسنده مستأجرش است، دلش سوخته و تا فردا شب مهلت می‌دهد وسایلش را بفروشد، کرایه‌اش را بدهد و اتاق را تخلیه کند. در را می‌بندد و می‌رود پشت پنجره می‌ایستد. گرسنه است. آن‌قدر منتظر می‌ماند تا صاحب‌خانه‌ی چادر گل‌گلی‌اش از ناوایی برگردد و در بزند. او که کفش‌هایش را آورده تو، باز صبر کند پیرزن که رفت در را باز کند و نان تازه‌ای را که گذاشته پشت در بردارد، لاعقل شکمش را سیر کند.

کلنگ

پدر، کلنگ به دست با دهانی کف کرده و صورتی بی‌رنگ در آستانه‌ی در ظاهر شد: اتفاقی غیرمنتظره در صبح یک روز تعطیل. آن گاه بدون هیچ توضیحی کلنگ را روی دیواری که آشپزخانه را از هال جدا می‌کرد، فرود آورد و بقیه آن قدر بهت زده بودند که فقط بتوانند فرش را از زیر خاک و آجر بیرون بکشند و بعد یک گوشه به تماشا بایستند. که این بهترین عکس‌العملی بود که می‌شد در آن لحظه انجام داد. همین که قسمتی از آشپزخانه پیدا شد، مادر که انگار تازه از دنیا باخبر شده، صورتش را چنگ انداخت و جیغ کشید. آشپزخانه برای مادر سهمی بود از تمام دنیا؛ جایی بود که پنهانی در آن گریه کرده بود و پنهانی دست به کارهایی زده بود که از یک زن شوهردار بعید به نظر می‌رسید و حالا این حریم آرام‌آرام داشت با بقیه‌ی خانه یکی می‌شد.

خنده‌های عصبی پدر بلندتر از صدای فرو ریختن دیوار، فضای خانه را پر کرد و به این ترتیب اولین دیوار خانه برداشته شد. همین که گرد و خاک خوابید، پدر با کلنگ، مادر را وادار کرد آشپزی کند. مادر زیر نگاه‌های خشمگین پدر، زیر سایه‌ی تیغه‌ی کلنگ که روی سرش افتاده بود، دستپاچه هر چیزی را که به دستش می‌رسید توی دیگ می‌ریخت. کلمات پخته و نپخته‌ی پدر، مادر را مجبور می‌کرد غذای پخته و نپخته‌اش را امتحان کند و بقیه به سایه‌ی کلنگی نگاه می‌کردند که داشت به دیگ می‌خورد.

«اینا دیگه چیه؟»

«آجر.»

«کور که نیستم! وسط هال چیکار می‌کنه؟!»

«باید در آشپزخونه رو با آجر بگیری!»

«چرا؟»

«چون که زنت چند وقته تو غذایی که می‌پزه، مرگ موش می‌ریزه و به خورد همه

می‌ده.»

«چرا؟ اون که هیچ مشکلی تو زندگیش نداره.»

«چراشو دیگه از خودش بپرس.»

■

تکه‌های گچ و آجری که از دیوار توالت کنده می‌شد، تا چند متر آن طرف‌تر پرت می‌شد و هال داشت تا کاسه‌ی توالت پیش می‌رفت. بوی چاه توالت شدیدتر از بوی گرد و خاک و غذای پخش‌شده روی در و دیوار آشپزخانه به مشام می‌رسید. پدر وحشی‌تر از قبل، ضرباتش را فرود می‌آورد و دیوار پوسیده،

زودتر از انتظار فرو می‌ریخت. بعد با نگاهی که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد پسر را وادار به نشستن روی کاسه‌ی توالت کرد. پسر، بی‌دفاع و شرم‌زده ران‌های برهنه‌اش را به هم چسباند.

توالت برای او جایی بود که راحت در آن فکر می‌کرد و مهم‌ترین تصمیمات زندگی‌اش را می‌گرفت و حالا بیس‌تر از همیشه به عضلات شکمش فشار می‌آورد تا جواب پدر را حتی به اندازه‌ی ذره‌ای هم شده بدهد.

■

«بقیه رو بریزم بیرون؟»

«نه! در توالت مونده.»

«اون جا رو دیگه واسه چی؟»

«یعنی تو هیچ‌وقت شک نکردی چرا پسر این‌قدر تو توالت می‌مونه تازه هیچ‌وقت هم صدای سیفونش بلند نمی‌شه؟ یعنی هیچ‌وقت تو توالت بویی حس نکردی؟»

«چرا بوی گه.»

«خاک بر سرت، اون بیس مادام‌العمره! فقط می‌ره توالت چندتا دود

بگیره از خماری نمیره.»

«محاله.»

■

حالا دیوار حمام داشت جلوی چشم دختر خراب می‌شد و او که می‌دانست آخرین مهره‌ی این بازی است، مثل بید به خودش می‌لرزید، مادر و پسر بیشتر از این که غصه‌ی او را بخورند، خوشحال بودند که نفرات اول بودند که این بازی هرچه جلوتر می‌رفت خطرناک‌تر می‌شد. دختر که باخت را از قبل پذیرفته بود خودش با پای خودش توی حمام رفت و گریه‌کنان تکه‌تکه لباس‌هایش را در آورد آن‌وقت نگاهی ملتسمانه به پدر انداخت که با بالا رفتن کلنگ لباس زیرش را هم در آورد.

■

«دیگه چه غلطی باید بکنم؟»

«هنوز در حموم مونده.»

«اون جا رو دیگه واسه چی؟»

«نکنه می‌خوای بگی دخترمم یه گندی بالا آورده؟»

«یعنی می‌خوای بگی نمی‌دونی دخترت چرا روزی چندبار دوش

می‌گیره؟»

«خب به این خاطر که اون مرد نیست که با بوی گند عرقش

حال کنه.»

«حیف گاو، حداقل گاو حواسش به آخورش هست، خر خدا یه نگاه

به شناسنامه‌ش بنداز، یه نگاه به خودش، اون وقت خودت می‌فهمی.»

■

مرد دیوار هال را هم خراب می‌کند، حالا هال با آشپزخانه و توالت و

حمام قسمتی از کوچه است اما هرچه فکر می‌کند دلیلی برای این

کارش پیدا نمی‌کند کابوس شب گذشته را مرور می‌کند. چیزی

دست‌گیرش نمی‌شود. حالا تمام رهگذران کوچه ایستاده‌اند به

تماشا، بعضی پوست تخمه‌هایشان را می‌ریزند توی کوچه یا

نمی‌دانم توی هال. بیشترشان منتظرند ببیند کی از حمام استفاده می‌شود. اما حتی یکی نمی‌آید جلوتر ببیند چه مرگشان است بیاید چادری چیزی جلوی خانه بکشد. پدر اما هنوز سرش را روی دسته‌ی کلنگ تکیه داده منتظر است ادامه‌ی کابوسش را ببیند تا از آجرهایی که از شب قبل برایش مانده در خانه را هم مسدود کند.

بیل

نگهبان است، بیست سال است که نگهبان است. تنها نگهبان چهارتا سوله پر از وسایل کشاورزی. بیست سال است تک‌وتنها، صبح تا شب، شب تا صبح نگهبانی می‌دهد و بیست سال است منتظر است یکی بیاید تکلیف این سوله‌ها و وسایلش را روشن کند. خودش است و خودش. تنهاست و وجدانش قبول نمی‌کند سوله‌ها را رها کند برود شهر، برود دفتر وزارت خانه یا پاسگاه یا هر خراب‌شده‌ی دیگری بپرسد تا کی باید سر پستش بماند، آن قدر برای کارش اهمیت قائل است و آن را مهم‌ترین کار دنیا می‌داند که توی این سال‌ها نگذاشته حتی یک میخ از سوله‌ها کم شود، حتی همان سال اول که غذایش تمام شد با همان وسایل شروع کرد به کشاورزی، آب هم که خدا را شکر همیشه ته چاه هست هرچند برای خوردن کمی شور و گل‌آلود است. از وقتی که نقشش هم تمام‌شده زمستان‌ها می‌رود داخل کابین یکی از تراکتورها می‌خوابد، آن‌هم کاملاً هوشیار و با چشم‌باز و آن قدر خوابش سبک است که بال زدن مگسی هم می‌تواند بیدارش کند. امروز هم مثل تمام صبح‌های بیست سال گذشته از روی فهرستی که دارد سوله‌ها را وارسی می‌کند تا اینکه متوجه می‌شود بیلی از یکی از سوله‌ها کم شده. خیلی جا می‌خورد، بیست سال هیچ اتفاقی نیفتاده و حالا یک بیل، فقط و فقط یک بیل سر جایش نیست. با خودش فکر می‌کند اگر قرار بود دزدی این اطراف باشد چرا توی تمام این مدت سر و کلاه پیدا نشده و به فرض هم که دزد آمده چرا فقط و فقط یک بیل با خودش برداشته و برده. آن قدر احساس مسئولیت می‌کند که تا شعاعی که سوله‌ها را هم بتواند زیر نظر داشته باشد دنبال همان یک بیل می‌گردد اما چیزی پیدا نمی‌کند. آن شب تا صبح بیدار می‌ماند، شب بعد و شب بعدش هم و حالا سه شبانه‌روز است که از ترس کم شدن چیز دیگری نخوابیده، گاهی که پلک‌هایش بسته می‌شوند سریع چشم‌هایش

را باز می‌کند، جالب اینکه توی همین یک پلک زدن خواب هم می‌بیند خواب‌های عجیب و غریب و البته ترسناک. این بار کاملاً خوابش می‌برد که با صدای پارس یک سگ بیدار می‌شود. اول فکر می‌کند خیالاتی شده. از وقتی اینجا بوده هیچ جانوری را به چشم ندیده چه رسد به یک سگ. بلندتر می‌شود چشم‌هایش را با پشت دست می‌مالد و خوب به سمتی که صدا از آنجا می‌آید خیره می‌شود بعد یک سگ سیاه را می‌بیند که چیزی را سریع به دندان می‌گیرد و می‌رود در فاصله‌ای دورتر می‌ایستد بدون حرکت، همان‌طور که نشسته دست می‌اندازد و اولین چیزی را که به دستش می‌رسد به‌طرف سگ پرتاب می‌کند شاید چیزی را که به دندان گرفته بیندازد و فرار کند که سگ هم همین کار را می‌کند منتها به‌جای گریختن دوباره می‌رود چند متر آن‌طرف‌تر می‌ایستد و دوباره شروع می‌کند به پارس کردن، به طعمه‌ی سگ که نگاه می‌کند خشکش می‌زند و بلندبلند شیطان را لعن می‌کند. باورش نمی‌شود چیزی را که دارد می‌بیند چنین چندماهه‌ی انسان است، آن‌هم در این بیابان دورافتاده که تا چند صد کیلومتری‌اش اثری از آبادی و آدمیزاد نیست. اول خیال می‌کند چنین را سگ از نزدیک‌ترین آبادی و بعد از چندین روز راه رفتن تا اینجا آورده اما همین که به‌طرف سگ خیز برمی‌دارد که با سنگ بزندش می‌بیند یک‌پایش بدجور می‌لنگد. سگ لنگان‌لنگان و زوزه کشان دور می‌شود و او هم اورکت فرمش را روی چنین انداخته و دنبالش راه می‌افتد و پاک یادش می‌رود که برای اولین بار دارد از سوله‌ها حسابی فاصله می‌گیرد، چند صد متر آن‌طرف‌تر سگ بالاخره می‌ایستد آن‌هم کنار چاله‌ای که انگار خودش خاکش را پس‌زده، نزدیک که می‌شود حدس می‌زند احتمالاً چنین توی همین چاله دفن بوده و بیلی را که گم کرده بود همان نزدیکی پیدا می‌کند. بیل را برمی‌دارد، نگاهی به آسمان می‌اندازد و دسته‌اش را می‌بوسد بعد برمی‌گردد به سوله‌ها و آن را سر جایش می‌گذارد

همان‌جا هم خوابش می‌برد، صبح هم که اورکتش را برمی‌دارد به تنها چیزی که فکر نمی‌کند جنینی است که شب گذشته زیرش بوده و حالا نیست.

متشابه‌ آیه

زن لباسش را عوض می‌کند و یکدست آبی می‌پوشد، مرد لباسش را عوض می‌کند و یکدست آبی می‌پوشد، زن جلوی آینه‌ی قدی می‌ایستد و خودش را در آینه می‌بوسد، مرد جلوی آینه‌ی قدی می‌ایستد و خودش را در آینه می‌بوسد، زن مدل موهایش را عوض می‌کند و این بار فرق از وسط باز می‌کند، مرد مدل موهایش را عوض می‌کند و این بار فرق از وسط باز می‌کند، زن چشم‌هایش را می‌بندد چند بار دور خودش می‌چرخد بعد می‌ایستد چشم که باز می‌کند رو به در خروجی است، مرد چشم‌هایش را می‌بندد چند بار دور خودش می‌چرخد بعد می‌ایستد چشم که باز می‌کند رو به در خروجی است، زن از خانه بیرون می‌زند و با سه بار چرخاندن کلید در را قفل می‌کند، مرد از خانه بیرون می‌زند و با سه بار چرخاندن کلید در را قفل می‌کند، زن تمام طول کوچه را روی جدول راه می‌رود، مرد تمام طول کوچه را روی جدول راه می‌رود، زن در خیابانی که به‌طرف بالا یک‌طرفه است به‌طرف بالا نگاه می‌کند و از خیابان می‌گذرد، مرد در خیابانی که به‌طرف بالا یک‌طرفه است به‌طرف بالا نگاه می‌کند و از خیابان می‌گذرد، زن وارد فروشگاه می‌شود، مرد وارد فروشگاه می‌شود، زن یک شامپوی نرم‌کننده‌ی موی سر چهارتا کنسرو ماهی یک قوطی واکس و یک شیشه سم حشره‌کش را روی میز متصدی صندوق می‌گذارد، مرد یک شامپوی نرم‌کننده‌ی موی سر چهارتا کنسرو ماهی یک قوطی واکس و یک شیشه سم حشره‌کش را روی میز متصدی صندوق می‌گذارد، متصدی مبلغ پرداختی را به زن می‌گوید، زن و مرد حواسشان پرت جای دیگر است و نمی‌شنوند، بیرون از فروشگاه زن می‌ایستد و به عقب نگاه می‌کند، بیرون از فروشگاه مرد می‌ایستد و به جلو نگاه می‌کند.

- شما انگار از رو لیست من خرید کردین.

- شما انگار از رو لیست من خرید کردین.

- شما چرا شنبه و چهارشنبه خرید می‌کنین؟

- شما چرا شنبه و چهارشنبه خرید می‌کنین؟

- نکنه شما هم جای استمپ از واکس استفاده می‌کنین؟

- نکنه شما هم جای استمپ از واکس استفاده می‌کنین؟

زن لبخندی می‌زند و مرد را به نوشیدن یک فنجان قهوه دعوت می‌کند، مرد لبخندی می‌زند و زن را به نوشیدن یک فنجان قهوه دعوت می‌کند، زن در خیابانی که به‌طرف پایین یک‌طرفه است به‌طرف پایین نگاه می‌کند و عرض خیابان را طی می‌کند، مرد در خیابانی که به‌طرف پایین یک‌طرفه است به‌طرف پایین نگاه می‌کند و عرض خیابان را طی می‌کند، زن تمام طول کوچه را روی جدول راه می‌رود، مرد تمام طول کوچه را روی جدول راه می‌رود، زن سه بار کلید را توی قفل می‌چرخاند در را باز می‌کند و مرد را به داخل دعوت می‌کند، مرد سه بار کلید را توی قفل می‌چرخاند در را باز می‌کند و زن را به داخل دعوت می‌کند، زن یک فنجان قهوه برای مرد می‌ریزد، مرد یک فنجان قهوه برای زن می‌ریزد، زن و مرد فنجانشان را زمین می‌گذارند می‌ایستند و سعی می‌کنند طوری توی فنجانشان شکر بریزند که اصلاً روی زمین نریزد، شکری که فقط و فقط توی فنجان زن می‌ریزد.

دست‌نوشته‌هایی از زنده یاد علی کریمی کلایه

مادر اکہ و نیرہ ام باز نہ
 مکرس مکریم آواز نہ
 رکعت کشیم دوتا بال ہر رک
 نہ بہار زبان پرداز نہ

ان حصہ میں اسے گرجاں ^{۲۷}
 دہکت ہر اکہ اکہ اکہ
 انہیں حصہ جہرا رہا اہل
 اصلاً تو تو حصہ رتاول ^{۲۸}

ای که ز لب
 خوار شد
 مرگم به جور ده کف روی کسب طاعت
 نقطه زانم که به پیرست را کس نمی
 نوک نبوا
 رسته در سوز ان نه در پیغمبر عیسی کار
 در کلاف زخمی
 آواره بر دره اتاق
 در کسب درازه کشیم
 صبره شمس
 به عکس ترن هوا را آردن
 صدای صبح بید
 نه زان که تا صبح بید
 در صبح صبح بید
 در محله سلیم

القصه ورق هیچ نخواهد برگشت
اوقات خوش آن بود که با من بگذشت
علی کریمی کلایه

در کنار دیگران
(آلبوم عکس)



انجمن شعر کرج (کتابخانہ امیرکبیر) سال ۱۳۹۴
علی کریمی کلایہ، هرمز سعدالہی، هرمز علیپور، رحیم رسولی، علی عبدالہی.



انجمن شعر کرج (کتابخانہ امیرکبیر) سال ۱۳۹۴
مجید معارف وند، حمید چشم آور، علی کریمی کلایہ.



کرج سال ۱۳۹۳
رحیم رسولی، پرواز همای، علی کریمی کلایه، سید مهدی موسوی، مجتبی صادقی.



کرج سال ۱۳۸۹
فاطمه اختصاری، علی کریمی کلایه، یغما گلرویی، حمید چشم‌آور، سید مهدی موسوی.



انجمن شعر کرج (فرهنگسرای جوان) سال ۱۳۹۵
علی آبان، رشید کاکاوند، علی کریمی کلایه، بهروز رضوی.



انجمن شعر کرج (فرهنگسرای جوان) سال ۱۳۹۵
ایمان عباس پی، حسین اشراق، هرمز سعدالهی، علی کریمی کلایه، مجید معارف وند،
منصور ضابطیان، محمد صوفی.



تهران (کانون ادبیات ایران) ۱۳۹۷
هرمز علیپور، علی کریمی کلایه، حامد ابراهیم‌پور.



تهران (کانون ادبیات ایران) ۱۳۹۷
ناصر ندیمی، شهرام میرشکاک، فرامرز راد، هرمز علیپور، علی کریمی کلایه.



انجمن ادبی پنجره (شهریار) روغایی کتاب علی کریمی کلایه سال ۱۴۰۱
نادر ختایی، علی کریمی کلایه، حسن صادقی پناه، حمید چشم آور، محمد منصور فلاح.



انجمن ادبی الموت (قزوین) ۱۳۹۶
صادق منصوری، بابک ابراهیم پور، علی کریمی کلایه.



علی کریمی کلایه به همراه پدر و مادر و برادرانش، عباس و علیرضا.

